

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: عشق هرگز نرس میرد (بغض اول)

نام نویسنده: امیلر برونه

نام مترجم: کامران پروانه

تعداد صفحات: ۹۹ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۲۶



کافین بکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



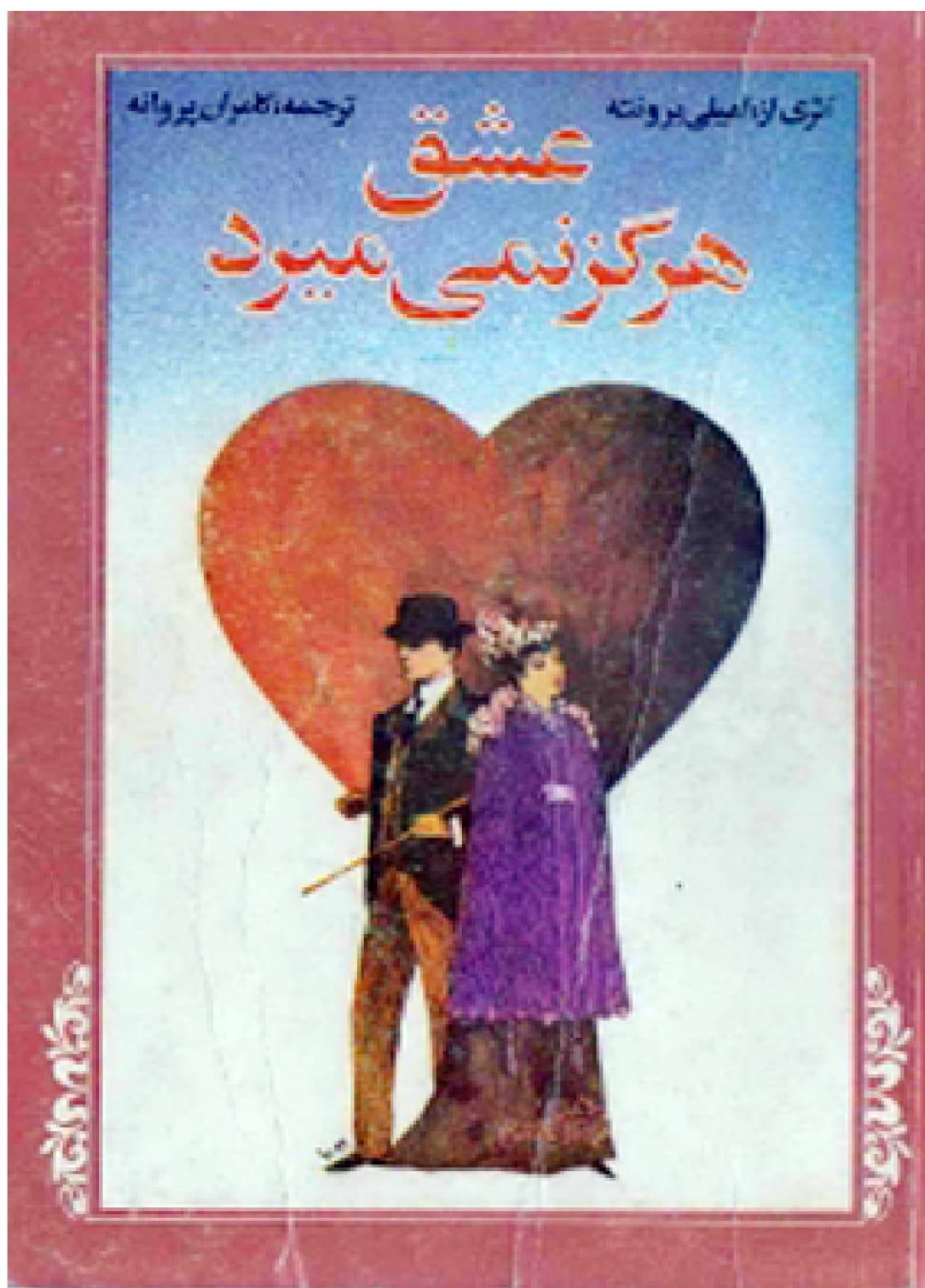
@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

عشق هرگز نمی میرد

امیلی برونته

کامران پروانه

تلخیص - ای. ام. آتود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



### انتشارات توسن

نام کتاب	عشق هرگز نمی میرد
نویسنده	امیلی برونته
مترجم	کامران پروانه
چاپ اول	۱۳۷۱
تیراژ	۲۰۰۰
حروفچینی	تهران طرح
لیتوگرافی	کوه رنگ
چاپ	افست هدف
ناشر	توسن
تأسیس	۱۳۶۰
تهران: خیابان لاله زارنو، ساختمان شماره سه البرز، طبقه سوم، پلاک ۱۶. تلفنهای: ۶۴۵۶۱۶۲ - ۶۷۹۲۳۱	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد.	



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## یک خانه قدیمی عجیب

### بیان شده توسط آقای لاکوود مستاجر تراش کراس گرنج

#### ۱- یک خوش آمدگوئی خشن

من هم اکنون از ملاقاتی با صاحب خانام برگشته‌ام، تنها همسایه‌ای که تا مسافتهای دور در اطراف خود دارم. فکر نمی‌کنم در تمام انگلستان می‌توانستم یک خانه بیلاقی پیدا کنم که اینگونه از اجتماع و مردم دور باشد.

آقای هد کلیف و من برای تقسیم کردن این فضای خالی بین خود بسیار مناسب هستیم و در حالی که من سوار بر اسب نزدیک می‌شدم، چشمان بدگمان او در زیر ابروانش جمع شده بودند.

گفتم: «آقای هد کلیف؟»

با اشاره سر بمن جواب داد.

«من آقای لاک وود هستم. مستاجر جدید شما در تراش کراس گرنج مفتخرم که در اولین فرصت بعد از ورودم شرفیاب می‌شوم.»

انگشتانش همچنان در جیب کتش قرار داشتند.

در حالی که به دروازه تکیه داده بود و با دندانهای بسته صحبت می‌کرد

گفت:

«بیائید تو!»

وقتی که دید اسبم با سینه‌اش به در فشار می‌آورد، دستش را از جیبش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در آورد تا زنجیر در را باز کند سپس قبل از من از راه سنگی بالا رفت و در حالی که ما وارد حیاط شدیم گفت:

«ژوزف اسب آقای لاک وود را بگیر و کمی شربت بیاور».

من فکر کردم باید فقط یک پیشخدمت داشته باشد. علف در میان سنگرشها روئیده بود و بنظر می‌رسید که فقط گله گاو آنها را کوتاه می‌کند. ژوزف بنظر پیرمرد بد خلقی می‌رسید.

در حینی که اسب را می‌برد با لحن دلگیری من من کرد، «خدا بما کمک کند.» وودرینگ هاتیز نام خانه آقای هد کلیف بود. وودرینگ یک صفت محلی است که تندی و خشونت هوا را در این قسمت دورافتاده یورکشایر در هنگام طوفان توصیف می‌کند. می‌توان از روی خمیدگی چند درخت رشد نیافته در انتهای خانه و از صف بوته‌های خاردار که همه شاخه‌هایشان متمایل به یکطرف شده‌اند طوریکه گوئی گرما را از خورشید تمنا می‌کنند، قدرت طوفانی شمالی را حدس زد.

خانه محکم ساخته شده است، پنجره‌های باریک آن عمیق در دیوار قرار دارند و در بیرون گوشه‌های آن سنگهای بزرگی از آن محافظت می‌کنند. قبل از آنکه وارد شوم لحظه‌ای توقف کردم تا کنده کاریهای قدیمی را روی سر در تماشا کنم. روی آن من تاریخ «۱۵۰۰» و نام هارتون ارشاد را دیدم. دلم می‌خواست در مورد آن مکان سوالاتی بکنم ولی صاحب خانه حوصله جوابگویی نداشت.

با عبور از یک پله وارد اطاق نشیمن خانوادگی شدیم. روی دیوار در یک انتها تا سقف ردیفهای ظروف فلزی و پارچ‌های نقره‌ای و ظروف نوشیدنی قرار داشت. روی آتشگاه بزرگ چندین تفنگ رگبار و یک جفت طپانچه دیده



می‌شد. کف اطاق از سنگ سفید یک دست پوشیده شده و صندلی‌ها تکیه گاههای بلندی داشته و سبزرنگ بودند. یک سگ عظیم‌الجثه و بچه‌هایش دراز کشیده بودند. سگهای دیگر در گوشه‌های دیگر در رفت و آمد بودند. اگر این اطاق و اثاثیه آن به یک کشاورز ساده شمالی متعلق می‌بود چیزی غیرعادی نبود. ولی بین روشن زندگی و خانه آقای هد کلیف تضادی وجود دارد. ظاهر وی شبیه به کولی‌های سبزه است ولی از نظر لباس و ادا و اطوار شبیه به مالکان روستائی است. شاید نسبت بخود کمی بی‌مبالا باشد ولی نیکوکار و خوش‌اندام بوده و مطمئناً بدخلق است.

من در کنار آتش نشستم و با نوازش سگ مادر مدتی سکوت نمودم. آقای هد کلیف بتندی گفت: بهتر است او را تنها گذاری، و در حالی که سگ دندانهایش را بمن نشان می‌داد، با پایش سگ را دور کرد. سپس در حالی که به طرف دری که به اطاق زیرین باز می‌شد، می‌رفت دوباره فریاد زد: «ژوزف».

ژوزف در اطاق زیرین غرغر کرد ولی هیچ خبری از او نشد بنابراین آقای هد کلیف بدنبال او پائین رفت و مرا رودر روی سگ مادر و یک جفت سگ گله که مراقب تمام حرکات من بودند، تنها گذاشت. من بی‌حرکت نشستم و نتوانستم عدم علاقه خود را به حیوانات نشان ندهم و بزودی بزرگترین سگ روی زانوانم پرید. من او را پائین انداختم و میز را بین خودم و او قرار دادم. این امر موجب شد که هر سه‌تایشان بلند شده آماده حمله شوند. دیگران هم آمدند و به آنها ملحق شدند. من محاصره شده بودم و باید کمک می‌طلبیدم.

خبری از آقای هد کلیف و پیشخدمتش نشد. خوشبختانه یک زن تنومند از آشپزخانه با بازوان لخت و گونه‌ای که در اثر طباحی بر افروخته شده بود به



میان ما آمد و با ماهی‌تاوه سگها را راند. هد کلیف دیرتر وارد شد.

و پرسید: «چه خبر شده است؟!»

من به او آنچه را که در مورد سگها می‌اندیشیم گفتم.

او اشاره کرده آنها به کسی که به چیزی دست نزنند کاری ندارند. و

یک لیوان در مقابل من گذاشت و میز را سرجایش قرار داد و گفت:

«سگها حق دارند که مراقب باشند، لیوانی شربت بنوشید».

«نه متشکرم».

«آنها که گازت نگرفتند؟!»

«اگر گاز می‌گرفتند نشانشان می‌دادم».

«هد کلیف خندید».

او گفت: «بیا، بیا. آشفته شده‌ای آقای لاک وود. کمی شربت بنوش.

آنقدر کم مهمان بخانه ما می‌آید که باید اعتراف کنم من و سگهایم رسم

مهماننوازی را بلد نیستیم. سلامتی؟!»

من قبول کردم و متوجه شدم که ناراحت شدن از دست یک عده سگ

بدرفتار احمقانه است و همچنین احساس کردم که دیگر تمایلی ندارم که با

عصبانی شدن موجبات سرگرمی میزبانم را فراهم کنم.

او شاید با درک این موضوع که رنجاندن یک مستأجر خوب احمقانه

است با نرمی بیشتری شروع به صحبت کرد و در مورد موضوعی حرف زدند که

خیال می‌کرد مورد علاقه من است. من او را بسیار باهوش یافتم و قبل از آنکه

بخانه برگردم پیشنهاد ملاقات دیگری در فردا به او کردم. او تمایل بیشتری برای

هم صحبت شدن با من نشان نداد ولی برای من فرقی نمی‌کرد.





## ۲- استقبال سرد

دیروز بعداز ظهر هوا مه آلود و سرد بود. من تقریباً تصمیم گرفته بودم که در کنار آتش بمانم ولی وقتی بعد از شام بالا آمدم دیدم پیشخدمتم هنوز مشغول روشن کردن آتش است. کلاه خود را برداشته و بعد از چهار مایل راهپیمائی به دروازه باغ آقای هد کلیم رسیدم در موقعی که اولین تکه‌های برف سبک باریدن گرفته بود.

روی آن تپه سرد، زمین یخ‌زده و سفت شده بود. و هوا آنقدر سرد بود که می‌لرزیدم. بیمه‌ده روی درب جلویی کوبیدم و سگها شروع به پارس کردن نمودند.

برای بار دوم به درب کوبیدم چهره عبوس ژوزف در پنجره گرد انبار ظاهر شد.

او فریاد زد: «چه می‌خواهید؟ ارباب در مزرعه است.»

پرسیدم: «آیا کسی نیست که در را باز کند؟»

«فقط خانم در خانه است و اگر تا شب هم فریاد بزنید در را باز نخواهد

کرد.»

«چرا. نمی‌توانید به او بگوئید که من کیستم؟»

«بمن ربطی ندارد» و سپس ناپدید گشت.

اکنون برف با دانه‌های درشت می‌بارید. نزدیک بود که برای بار سوم درب را بکوبم که مرد جوانی که کتی بر تن داشت و یک بیل در دستش بود از حیاط پشت آمد. او بمن گفت که دنبال او بروم و بعد از گذشتن از اطاق شتو و حیاطی که در آن یک انبار ذغال و یک تلمبه و یک دانه کبوتر بود، سرانجام



وارد اطاق بزرگ و گرمی که در دفعه پیش در آن از من پذیرش شده بود شدیم. آتش زیادی در آتشدان می سوخت و نزدیک میز که برای غذای عصر آماده شده بود مفتخر به دیدن خانم خانه شدم. من تعظیمی کرده و منتظر ماندم و فکر کردم که او از من تقاضا می کند که بنشینم. او به من نگاهی کرد و به پشت صندلی تکیه داد و خاموش و بی حرکت نشست.

من اشاره کردم: «هوای بدی است. برای صدا کرن خدمتکار شما دچار زحمت زیادی شدم خانم هد کلیف».

او لب از لب نگشود و با نگاهی سرد مرا نگریست و بطور فزاینده‌ای بدخلق بود.

مرد جوان با خشنونت گفت: «بنشینید، آقای هد کلیف الان می آیند».

من اطاعت کردم.

یکی از سگها این بار بسیار دوستانه‌تر از بار اول نزدیک من آمد.

گفتم: «حیوان زیبایی است. آیا خیال دارید توله‌ها را نگه دارید مادام».

خانم میزبان بی ادبانه‌تر از هد کلیف گفت: «آنها مال من نیستند».

من دوباره اشاراتم را در مورد هوای بد آن بعداز ظهر تکرار کردم.

خانم گفت: «نباید بیرون می آمدید» سپس بلند شد که از طاقچه بالای دودکش دو فنجان چای رنگین بردارد.

قبلاً درجائی نشسته بود که نور به او نمی تابید ولی اکنون می توانستم چهره و اندامش را بطور مشخص بینم. بنظر می رسید که تازه دوشیزگی را پشت سر گذاشته است و شمایل قابل تحسین و ظریف‌ترین چهره‌ای که تاکنون دیده بودم، داشت.

فنجان‌ها دور از دسترسش بودند. من خواستم به او کمک کنم. او رو



بمن کرد و گفت:

«من به کمک شما احتیاجی ندارم؟»

با دستپاچگی از او معذرت خواستم.

درحالی که یک فاشق پر از چای روی قوری نگه داشت بود پرسید: «آیا

شما به چای دعوت شده‌اید؟»

من درحالی که لبخندی زدم گفتم: «نه مگر اینکه شما دعوتم کنید.»

او چای را در جایش ریخت و فاشق و قوری را کنار گذاشت و به

صندلی‌اش بازگشت درحالی که لب پائینی‌اش مانند یک بچه بیرون زده و آماده

گریه کردن بود.

در همین ضمن مرد جوان کتی بر تنش کرده و در مقابل آتش ایستاد و

خشمگینانه بمن نگاه کرد. پیش خود فکر کردم که آیا او واقعاً یک خدمتکار

است؟ هم لباسش و هم صحبت کردنش خشن بوده و موهایش نامرتب و

دستانش مانند دستهای یک کارگر قهوه‌ای بودند. بعلاوه طرز سلوکش آزادانه و

تقریباً توأم با غرور بود و نسبت به خانم خانه تواضع و احترامی نشان نمی‌داد.

پنج دقیقه بعد هد کلیم وارد شد.

او درحالی که برف را از لباسش تکان می‌داد گفت: «فکر می‌کنم خیال

دارید در این برف سنگین به خانه برگردید. آیا می‌دانید که احتمال دارد گم

شوید؟ حتی مردمی که با این دشت آشنائی کامل دارند اغلب در چنین هوائی

راه خود را گم می‌کنند.»

«شاید بتوانم یک راهنما از میان کارگران شما همراهِ خود ببرم. آیا

می‌توانید کسی را بفرستید؟»

«نه نمی‌توانم.»



مرد جوان درحالی که به خانم نگاه می‌کرد پرسید: «آیا چای درست می‌کنی؟»

سپس درحالی که به طرف هد کلیف برمی‌گشت پرسید: «آیا این آقا به چای دعوت شده‌اند؟»

هد کلیف با لحنی خشمگینانه و طوریکه یکه خوردم چنین گفت: «چای را آماده کن. آیا ممکن است؟»

وقتی که همه چیز آماده شد او بمن گفت: «اکنون آقا صندلی خود را جلو بکشید». ما همه دور میز نشستیم و شام بدون هیچ صحبت بیشتری صرف شد.

### ۳- اطاقی برای مهمان وجود ندارد.

بنظر غیرممکن می‌رسید که آنها هر روز اینگونه ناصمیمانه و ساکت گردهم بنشینند. من فکر کردم اگر من موجب این سردی شده‌ام وظیفه من است که تلاش کنم آنرا برطرف سازم.

سپس شروع به صحبت کردم: «خیلی‌ها نمی‌توانند تصور کنند که در اجتماع می‌توان با خوشحالی زندگی کرد. ولی شما آقای هد کلیف همراه با همسرتان و خانواده»

«آقای همسر من در قید حیات نیست.»

من متوجه شدم که دچار اشتباه شده‌ام و به مرد جوان نگاه کردم.

هد کلیف درحالی که نگاهی تنفرآمیز به آن زن می‌کرد و گفت: «خانم هد کلیف عروس من است.»

«و این آقای جوان...»



«پسر من نیست. پسر من مرده است.»

مرد جوان سرخ شد و گفت: «اسم من هارتون ارشاد است و من به شما توصیه می‌کنم که به آن احترام بگذارید.»

او با نگاه تهدیدآمیز به من خیره شد. من بسیار در بین این جمع خانوادگی غریب احساس غرابت نمودم و تصمیم گرفتم که در مورد حضور در بین آنها برای بار سوم احتیاط کنم.

بعد از صرف شام بطرف پنجره رفتم. شب تاریک همه جا را فرا گرفته بود و آسمان و تپه‌ها در وزش باد و کولاک قابل تشخیص نبودند.

گفتم: «فکر نمی‌کنم که بدون یک راهنما بتوانم به خانه برگردم.»  
هد کلیف در حالی که برمی‌خاست گفت: هارتون آن گوسفندها را داخل بیراگر تمام شب بیرون باشند برف آنها را می‌پوشاند.  
ادامه داد: «من باید چکار کنم؟»

پاسخی داده نشد و وقتی به اطراف نگریستم ژوزف را دیدم که غذای سگها را می‌آورد و خانم هد کلیف خود را در کنار آتش گرم می‌کرد. با شوفاژ گفتم: «خانم هد کلیف باید مرا ببخشید که به شما زحمت دادم چند علامت بیرا را نشانم دهید تا بتوان راه خانه‌ام را پیدا کنم.» او در یک صندلی با کتاب و شمع نشست و جواب داد: «از جاده‌ای که آمدید برگردید. من نمی‌توانم راه شما نشان دهم. آنها بمن اجازه نمی‌دهند از دیوارهای باغ فراتر روم.»

«آیا کارگری در مزرعه ندارید؟»

«نه فقط من و هد کلیف و ارشاد و زیلا و ژوزف در اینجا زندگی

می‌کنیم.»

هد کلیف از آشپزخانه با صدای بلند گفت: «امیدوارم این برای شما



درسی باشد تا دیگر هوس سفرهای احمقانه در این تپه‌ها را نکنید. ما در اینجا اطاقی برای مهمانها نداریم». شما باید تختخواب هارتون یا ژوزف را شریک شوید.

«می‌توانم روی یک صندلی در این اطاق بخوابم؟»

«خیر. یک بیگانه، یک بیگانه است خواه ثروتمند باشد خواه فقیر. من اجازه نمی‌دهم که دور از چشم من کسی در اینجا ول بگردد». با این توهین کاسه صبرم لبریز شد. بلند شدم و بطرف حیاط رفتم. هوا آنقدر تاریک بود که نمی‌توانستم راه خروج را ببینم.

ژوزف در زیر نور یک فانوس مشغول دوشیدن گاوها بود. آنها از دستش ربودم و به او گفتم که فردا آنها پس خواهم داد و بطرف نزدیکترین دروازه رفتم. پیرمرد فریاد زد: «اریاب! اریاب! دارد فانوس را می‌دزد. سگها بگیریدش، بگیریدش».

دو حیوان پشمالو بطرف گلوی من پریدند و مرا بزمین زدند و فانوس خاموش شد. در همین موقع خنده بی‌ادبانه هد کلیف و هارتون خشم و رنجش مرا افزون‌تر ساخت.

سگها نمی‌گذاشتند بلند شوم تا اینکه آنها سگها را صدا زدند.

شدت احساساتم موجب خونریزی بینی‌ام شد. هد کلیف به خندیدن ادامه داد و من همچنان اوقات تلخی می‌کردم. سرانجام زیلا زن پیشخدمت سریع بیرون آمد که ببیند چه اتفاقی افتاده است. او گفت: «شما می‌خواهید مردم را در جلوی در بکشید. به این آقای جوان بیچاره نگاه کنید نزدیک است خفه شود. بیایند تو و من شما را درمان خواهیم کرد».

با این سخنان بطور ناگهانی مقداری آب یخ رو گردنم پاشید و مرا به



آشپزخانه برد. من احساس ضعف و بیماری می‌کردم. هد کلیف به زیلا گفت که به من نوشیدنی بدهد که بعد از نوشیدن آن تا اندازه‌ای بهتر شدم. سپس به او اجازه دادم که مرا به طرف تختخواب راهنمایی کند.

#### ۴- یک شب ناراحت کننده

در بین راه بطرف طبقه بالا زیلا به من توصیه کرد که سرو صدا نکنم زیرا که ارباب عقیده غربیی در مورد اطاقی که قرار بود مرا آنجا ببرد داشته و مایل نیست کسی در آنجا بخوابد.

من در را قفل کردم و باطراف نگریستم تمام اثاثیه عبارت بود از یک صندلی، یک صندوقچه لباس، و یک جعبه بسیار بزرگ چوبی که بریدگی‌های چهارگوش روی آن دیده می‌شد درست مانند پنجره‌های یک کالسکه. من بداخل آن نگاه کردم و دریافتم که نوعی تختخواب مضحک قدیمی است و آن نوعی اطاق کوچک بود نزدیک به پنجره که از لبه آن براحتی می‌شد بعنوان یک میز استفاده کرد. من درها را کنار زدم و با شمعی که در دستم بود بداخل رفتم و درها را بهم آوردم.

در گوشه لبه‌ای که من شمع را روی آن گذاشتم چند کتاب قدیمی رویهم انباشته شده بودند و خراشهایی روی آن بچشم می‌خورد که نوعی نوشته بود. این نوشته‌ها چیزی جز تکرار یک اسم نبود. «کاترین ارشاد» که در اینجا و آنجا به «کاترین هد کلیف» و بعد به «کاترین لیتون» تغییر یافته بود.

من سرم را به پنجره تکیه داده و به خواندن اسم ادامه دادم تا آنکه چشمانم بسته شد. هنوز پنج دقیقه استراحت نکرده بودم که متوجه بوی سوخته شده و بعد دیدم که شمع روی یکی از کتابها افتاده است. بلند شدم و آنرا نگاه



کردم. یک انجیل بود که نام «کاترین ارنشاد» در صفحه اولش و تاریخی مربوط به ربع قرن پیش روی آن نوشته شده بود. آنرا بستم و کتاب دیگری برداشتم و سپس یک کتاب دیگر طوریکه همه آنها را بررسی نمودم.

کتابها بخوبی مورد استفاده واقع شده بودند و لی نه استفاده‌ای که معمولاً از آنها می‌شود. هر قطعه از فضای خالی پر از نوشته‌های بچه‌گانه بوده و قسمتهایی از آنها بشکل روزنامه درآمده بود. در بالای یک صفحه اضافی یک نقاشی عالی از ژوزف مشاهده کردم که بسیار مرا سرگرم نمود. فوراً علاقه‌ای نسبت به کاترین ناشناس نمودم و در یک وهله کلمات رنگ‌پریده را هجی کردم:

یکشنبه ترسناکی بود. کاش پدرم هنوز زنده بود. هیندلی نفرت‌انگیز است رفتار او با هد کلیف شرم‌آور است.

تمام روز باران بارید. نتوانستم به کلیسا بروم درحالی که هیندلی و همسرش در طبقه پائین در کنار آتش راحت نشسته بودند، بما امر شد که کتابهای دعای خود را برداشته و به اطاق بالای خانه بردیم تا مواظ و دعا‌های ژوزف را بشنویم. ما سر ساعت در آنجا ماندیم. با اینحال برادرم فکر کرد که خیلی زود پائین آمدیم. او گفت: بخاطر داشته باشید که در اینجا اربابی دارید. من اولین کسی که عصبانیت‌ام کند خواهم کشت. اوه پسر این توئی فرانسیس وقتی می‌روی موهای او را بکش.

فرانسیس چنین کاری کرد و سپس رفت و کنار شوهرش نشست. آنها مانند دو بچه حرفهای چرند و پرند زدند. ما خود را در گوشه‌ای پنهان نموده بودیم. من یک شیشه جوهر پیدا کردم و اینجا آمدم و بیست دقیقه مشغول نوشتن شدم. ولی همراه بی‌تاب است وی می‌گوید که باید ردای زن شیردوش را





برداشته و در خلنگزار برویم. ما در باران بیشتر از اینجا سرد و خیس نمی‌شویم. فکر می‌کنم که همین کار را کردند زیرا که جمله بعدی در مورد موضوع دیگری است.

فکر نمی‌کردم که هیندلی بتواند اینگونه مرا به گریه آورد. سرم درد می‌کند طوری که نمی‌توانم آنرا روی بالش بگذارم. بیچاره هد کلیف هیندلی او را یک کولی می‌خواند، و دیگر نمی‌گذارد که با ما بنشینند یا بخورد. برادرم می‌گوید که من و هد کلیف نباید با هم بازی کنیم و تهدید کرده است که اگر از او اطاعت نکنیم او را از خانه بیرون می‌کند. او همیشه پدرم را بخاطر مهربانی‌اش نسبت به هد کلیف سرزنش می‌کرد. و قسم می‌خورد که او را سر جایش بنشانند.

سرم روی آن صفحه خم شد و شروع به چرت زدن کردم و سپس بزودی به تخت برگشتم و بخواب رفتم. آیا بخاطر تأثیرات چای بد و یا بدمزاجی بود که من یک چنین شب وحشتناکی را گذراندم؟

یک رویای ترسناک بدنبال رویای ترسناک دیگر بسراغم می‌آمد: ژوزف مرا به خانه هدایت می‌کرد. ولی بجای آن به کلیسایی که در راه خانه‌ها تیز بود برد. واعظ سخنان به صدونود قسمت تقسیم شده بود. مضطرب و بی‌قرار شدم. دوباره دوباره خمیازه کشیدم. با صدائی رعد آسا به مستمعان گفتم که مرا بخاطر شرارتم تنبیه کنند. تمام مجلس با چوبهائی در دستشان بطرف من یورش آوردند و من که اسلحه‌ای نداشتم شروع به مبارزه با نزدیک‌ترین حمله‌کننده یعنی ژوزف کردم، صدای ضربه‌ها در کلیسا پیچیده بود. ضربه‌ها آنقدر بلند صدا کردند که من بیدار شدم.

چه چیزی سرو صدا به راه انداخته بود؟ فقط شاخه یک درخت به پنجره



من می‌خورد.

در بستر غلتیدم و دوباره بخواب رفتم. این بار بخاطر داشتم که کی خوابیده‌ام و صدای باد و برخورد شاخه را می‌شنیدم. این صدا آنقدر موجب آزار من شده بود که تصمیم گرفتم ساکتش کنم. بلند شدم و سعی نمودم پنجره را باز کنم. ولی تلاشم بیهوده بود.

سپس پیش خود زمزمه کردم: با اینهمه باید متوقفش کنم. و شیشه پنجره را با دستم شکسته و دستم را دراز کردم که شاخه مزاحم را بگیرم. بجای شاخه انگشتان دست کوچک سردی به انگشتانم بسته شدند! ترس وحشتناک مرا در بر گرفت سعی کردم دستم را عقب بکشم ولی دستم گرفته شده بود و یک صدای غمگین فریاد می‌زد:

«بگذار بیایم تو. بگذار بیایم تو».

درحالی‌که سعی کردم خود را رها سازم پرسیدم: «تو کیستی؟» صدائی لرزان پاسخ داد: «کاترین لیتون. (چرا بفکر لیتون افتاده بودم نمی‌دانم در صورتی که بیست بار بیشتر نام ارشاد را خوانده بودم) من به خانه آمده‌ام. راهم را در خلنگزار گم کرده‌ام!»

در حینی که صحبت‌های کرد بطور مبهم چهره بچه‌ای را دیدم که از پنجره نگاه می‌کرد. دوباره فریاد آمد: «بگذار بیایم تو». درحالی‌که آن دست هنوز دست مرا گرفته بود و من از ترس داشتم دیوانه می‌شدم. سرانجام گفتم: «چگونه می‌توانم؟ اگر می‌خواهی بگذارم بیایی تو باید مرا رها کنی».

انگشتانی که مرا گرفته بودند شل شدند. با عجله دست خود را از سوراخ بداخل کشیدم و کتابها را در مقابل آن رویهم چیدم و گوشه‌هایم را در



مقابل صدا گرفتم.

بنظر رسید که بمدت ربع ساعت گوشه‌ایم را گرفته بودم با این وصف در لحظه‌ای که دوباره گوش دادم صدای غمگین تکرار شد. ترس مرا ظالم کرده بود.

فریاد زدم: «دور شو هیچگاه نخواهم گذاشت داخل بیایی حتی اگر بیست سال هم تقاضا کنی».

صدای پنجه کشیدنی از بیرون بگوش رسید و توده کتابها جابجا شد گویی کسی آنرا بطرف جلو فشار داده است. سعی کردم بالا بپریم ولی نمی‌توانستم هیچیک از اعضای خود را حرکت دهم. بنابراین از ترس نعره بلندی کشیدم.

## ۵- رفتار غریب میزبان من.

گامهای شتابزده‌ای به در اطاق من نزدیک شدند. کسی در را با تندی باز کرد و نوری بچشمم خورد. من درحالی که می‌لرزیدم و عرق از پیشانی‌ام پاک می‌کردم بلند شدم و نشستم. صدائی آرام که گوئی انتظار جوابی را ندارد زمزمه کرد: «آیا کسی اینجا است؟»

من درهای محل خوابم را گشودم هرگز فراموش نخواهم کرد که این عمل چه تأثیری بر او گذاشت.

هد کلیف نزدیک در ورودی با پیراهن و شلواری بر تن ایستاده و شمعی در دستش بود و صورتش به سفیدی دیوار پشت سرش شده بود. اولین حرکت من مثل یک شوک الکتریکی او را از جا پراند، شمع از دستش افتاد. من گفتم: «فقط مهمان شما در اینجا است. متأسفانه بخاطر یک رویای



وحشتناک در خواب فریاد زدم».

هد کلیف دشنامی من من کرد و شمع را روی یک صندلی گذاشت زیرا که نمی‌توانست آنرا در دست نگاه دارد.

سپس پرسید: «چه کسی شما را به این اطاق آورد؟»

جواب دادم: «خدمتکار شما زیلا، من فکر می‌کنم او می‌خواست ثابت کند که این اطاق محل رفت و آمد ارواح است. خوب همینطور هم هست. شما دلیلی برای بسته نگه داشتن آن دارید».

هد کلیف پرسید: «منظورتان چیست؟ هیچ چیز نمی‌تواند بهانه‌ای برای صدای وحشتناکی که ایجاد نمودید باشد مگر آنکه گلویتان را بریده باشند».

من جواب دادم: «اگر آن روح کوچک از پنجره داخل آمده بود شاید این کار را می‌کرد. نام او کاترین لیتون یا ارشاد یا هرچه که بود بمن گفت که در طول این بیست سال روی زمین سرگردان بوده است».

در حینی که این کلمات را می‌گفتم بخاطر آوردم که در روزنامه اسم هد کلیف و کاترین با هم ذکر شده بودند.

هد کلیف با صدای رعد آسائی گفت: «منظورتان از اینکه اینطور با من حرف می‌زنید چیست؟ چگونه در زیر سقف خانه من جرأت می‌کنید این حرفها را بزنید». و پیشانی‌اش را با خشم کوبید.

من شروع به لباس پوشیدن کردم. هد کلیف روی تخت‌خواب نشست. از نفسهای نامرتب او حدس زدم که با یک هیجان قوی در مبارزه است.

سرانجام گفت: «آقای لاک وود. می‌توانید به اطاق من بروید. فریاد بچه گانه‌ای باعث شده است که دیگه امشب خوابم نبرد».

جواب دادم: «منهم همینطور، در حیاط تا سپیده‌دم قدم خواهم زد و سپس



خواهم رفت».

از اطاق خارج شدم و سپس چون نمی‌دانستم پلکان بطرف پائین در کدام سمت قرار دارد برگشتم که بهرسم و بطور غیرعمد رفتار غریب میزبان خود را مشاهده کردم.

او روی تختخواب رفته و پنجره را باز کرده و سپس با این کار تحت تأثیر یک هیجان غیرقابل کنترل قرار گرفته و اشک می‌ریخت و فریاد می‌زد:  
«بیا تو، بیا تو کتی خواهش می‌کنم بیا، فقط یکبار دیگر، اوه، عزیز دل من، این بار حرف مرا گوش کن، کاترین لا اقل این بار حرفم را گوش کن».  
هیچ نشانی حاکی از حضور روح وجود نداشت، ولی باد و برف بداخل اطاق هجوم می‌آورد.

در این صحبت‌های پرهیجان چنان رنجی نهفته بود که برای او احساس تأسف کردم، بآرامی بآشپزخانه پشتی خود آمدم، در آنجا باقی مانده‌های آتش هنوز می‌سوخت، درحالی که تا حدی گرم شده بودم روی نیمکتی تا صبح دراز کشیدم، و صبح زود عازم خانه شدم.

هوا صاف و سرد بود، قبل از آنکه به ته باغ برسم میزبانم بدنبال من آمد و به من پیشنهاد کرد که در طول دشت مرا همراهی کند، کار خوبی کرد چرا که تمام شیشه و اطرف آن از اقیانوسی از برف سفید شده بود و راه دیده نمی‌شد، ما کمی با هم صحبت کردیم و در هنگام ورود به باغ تراش کراس از هم جدا شدیم، بعد از گم کردن راه خود در میان درختان و فرو رفتن تا گردن در برف سرانجام کمی دیرتر به گرنج رسیدم و خدمتکارم دین که نگران شده بود نکند در دشتها هلاک شده باشم را از نگرانی در آوردم.



## ۶- اینها که هستند؟

در اینموقع کاملاً سردم شده بود. خود را به طبقه بالا کشاندم. لباسهای خشک بتن کردم و در اطاق مطالعهام نشستم و آنقدر احساس ضعف می‌کردم که از گرمای آتش و قهوه داغ که خدمتکار آماده کرده بود لذتی نبردم. بخاطر آوردم که این مکان را بخاطر تنهایی برگزیده بودم. معینا ما انسانها چقدر کم وضع دماغی خود را می‌شناسیم! آیا واقعاً می‌خواستیم اینجا زندگی کنیم؟

نزدیک عصر از هم‌صحبتی با خودم خسته شدم. از خانم دین که شام را آورده بود خواهش کردم که در ضمن خوردن شام نزدم بماند گفتم: «تو مدت زیادی است که در اینجا زندگی می‌کنی؟»

«هجده سال آقا وقتی که خانم ازدواج کرده بود آمدم که از او مراقبت کنم. بعد از آنکه فوت کرد آقا مرا برای مراقبت از خانه نگه داشت.»

فکر کردم بهتر است موضوع خانواده صاحبخانه و آن دختر بیوه خوشگل را بازگو کنم. می‌باید تاریخچه زندگی او را بدانم با این قصد سوال کردم که چرا هد کلیم تراش کراس گرنج را رها کرده و ترجیح می‌دهد در مکانی که بسیار حقیرتر است زندگی کند.

پرسیدم: «آیا او باندازه کافی ثروتمند نیست که از املاکش مراقبت کند؟»

او جواب داد: «ثروتمند آقا؟... بله باندازه کافی ثروت دارد که در خانه بهتری زندگی کند. ولی در پول خرج کردن احتیاط می‌کند.»

«بنظر می‌رسد که پسری دارد؟»

«بله پسری داشت ولی مرده است.»



«آن خانم جوان بیوهٔ پسرش. او ابتدا از کجا آمد؟»

«چطور آقا. او دختر مرحوم اربابم است. قبل از آنکه ازدواج کند اسمش کاترین لیتون بود. من پرستار او بودم بیچاره.»

من اظهار داشتم: «چی. کاترین لیتون» ولی یک لحظه تفکر برایم روشن ساخت که این همان روحی که نامش کاترین بود نیست. سپس ادامه دادم. «آن ارشاد منظورم هارتون ارشاد است که با آقای هد کلیف زندگی می‌کند او کیست؟ آیا آنها خویشاوندند؟»

نه او برادرزادهٔ مرحوم خانم لیتون است و پسر دایی خانم جوان می‌باشد. هارتون آخرین باقی‌ماندهٔ ارشادهاست. آنها یک خانوادهٔ بسیار قدیمی هستند که صاحب وودرینگ هاتیز می‌باشند و کاترین تنها کسی است که از لیتون‌ها مانده است که خانهٔ خانوادگی‌شان تراش کراس گرنج بوده است. آقا آیا شما به هارتیز رفته‌اید؟ مایلم بدانم که آن خانم حالش چطور است؟»

«خانم هد کلیف را می‌گوئید. او خیلی خوب و زیبا بنظر می‌آید ولی خیلی خوشحال نیست؟»

«خدای من، در این مورد شکمی ندارم! و از ارباب خوششان آمد؟»

«شخصی خشن است خانم دین آیا از تاریخچه او اطلاعی دارید؟»

همه چیز را می‌دانم آقا. بجز مکان تولدش و اینکه والدین واقعی‌اش چه کسانی بوده‌اند و اولین بار چطور پول بدست آورد و چطور هارتون را بیرون رانده‌اند. آن پسر بچهٔ بدبخت حدس نمی‌زند که چقدر سرش کلاه رفته است.

«خوب خانم دین فکر نمی‌کنم اگر به بستر بروم خوابم برود. لطف

می‌کنید که اینجا بمانید و در مورد همسایه‌مان توضیحاتی بدهید؟»

«اوه، حتماً آقا! هم‌اکنون می‌روم و خیاطی را می‌آورم و سپس تا وقتی



که مایل باشید در کنارتان خواهم نشست».

او با عجله رفت و من به آتش نزدیک تر شدم. سرم احساس گرما نمود ولی در بقیه بدنم احساس سرمای کردم. در اثر وقایع دو روز اخیر هیجان زده شده بودم ولی می ترسیدم که روی سلامتی ام اثر گذارد.

ترسهایم بجا بود. هفته های بعد را در بستر بیماری گذراندم و در طول بیماریم خانم الن دین اغلب کنارم می نشست و با من صحبت می کرد در حین این کار او بتدریج داستان زیر را برایم تعریف کرد:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



## نخستین کاترین یا تخم‌های نفرت کاشته می‌شوند

بیان شده توسط خانم الن دین خدمتکار تراش کراس گرنج  
پیشخدمت سابق وودرینگ هاتیز

### ۷- غریبه‌ناخواسته

وودرینگ هاتیز توسط ارشادها در سیصد سال پیش ساخته شده تا کمی پیش خانه خانوادگی آنها باقی ماند. قبل از آنکه من به اینجا به گرنج بیایم تقریباً همیشه در هاتیز بودم چرا که در زمان کودکی مادر من پرستار هیندلی ارشاد بود یعنی پدر هارتون. در زمان کودکی به بازی کردن با بچه‌های خانه، هیندلی و کاترین خو گرفته بودم. کارهای عجیب دیگر هم می‌کردم و به روی هم ریختن علوفه کمک نموده و برای هر کاری روی مزرعه که هر کسی از من می‌خواست آماده بودم.

یک صبح زیبای تابستانی آقای ارشاد، ارباب پیرم آمد و آماده سفر شد. بعد از دستور دادن به ژوزف که چه کارهائی در طول روز باید بکنند به طرف بچه‌ها برگشت و از آنها سؤال کرد که می‌خواهند از لیورپول برایشان چه بیاورد. او گفت که فقط باید چیز کوچکی باشد چرا که شصت مایل راه را باید پیاده می‌رفت و برمی‌گشت. هیندلی یک ویولون خواست و کتی یک شلاق زیرا که



اگرچه شش سالش هم نشده بود می‌توانست بر هر یک از اسبهای اصطبل که بخواهد سوار شود. او به من وعده داد که یک پاکت پر از سیب بیاورد و سپس بچه‌هایش را بوسید و خداحافظی کرد و رفت.

سه روز غیبت او برای همه ما بسیار طولانی بنظر رسید. خانم ارشاد در سومین عصر در هنگام شام منتظر او بود و خوردن غذا را ساعت به ساعت بتعویق می‌انداخت ولی هیچ خبری از او نشد. هوا تاریک شد و او از بچه‌ها درخواست کرد که بروند و بخوابند، ولی آنها غمگینانه تقاضا کردند که بیدار باقی بمانند. درست در ساعت یازده شب در بآهستگی باز شد و ارباب وارد شد. خود را روی یک صندلی انداخت و شروع به خندیدن و ناله کردن نمود و سپس کت بزرگش را که بصورت بقچه درآورده و زیر بازوانش گرفته بود، باز کرد. «زن اینجا را نگاه کن. باید این را هدیه خداوند تلقی کنی اگرچه آنقدر سیاه است که گوئی بچه شیطان می‌باشد».

ما دور او جمع شدیم و از روی سر کتی من بچه کثیف ژنده پوش و سیاه‌موئی را دیدم که بقدر کافی بزرگ بود که بدود و حرف بزند. معهنا وقتی روی پایش قرارش دادند، فقط به اطراف نگاه می‌کرد و صداهائی را تکرار نمود که هیچکس نمی‌توانست بفهمد. من ترسیده بودم که خانم ارشاد آماده بود که او را از در بیرون بیندازد.

ارباب او را در حال گرسنگی و بی‌خانمانی در لیورپول دیده و متوجه شده بود که نمی‌تواند انگلیسی صحبت کند و او را برداشته بود. هیچکس نمی‌دانست که به چه کسی متعلق است. ارباب در زمانی که او را پیدا کرده بود تصمیم گرفت رهایش بکند و از آنجائی که وقت و پولش محدود بود فکر کرده بود بهتر است فوراً او را به خانه‌اش ببرد. بمن گفته شد که او را بشویم و لباسهای



تمیز تنش کنم و او را با بچه‌ها بخوابانم.

هیندلی و کتی به تماشا کردن و گوش دادن به او اکتفا کرده و هر دو شروع به گشتن در جیبهای پدر برای هدایائی که وعده کرده بود نمودند. اولی چهارده سال داشت ولی وقتی آنچیزی را که زمانی ویلون بود بیرون کشید و دید که در کت پدر تکه‌تکه شده است با صدای بلند گریه را سر داد. و کتی وقتی که فهمید ارباب بخاطر جستجوی آن بیگانه شلاق را فراموش کرده است، غضبناک شد و برای کودک کوچک شکلک درآورد. آنان کاملاً از پذیرفتن آن موجود در تختخوابشان یا حتی در اطاقشان سر باز زدند بنابراین من او را بیرون روی پلکان گذاشتم باین امید که تا صبح کسی او را ببرد. او چهار دست‌وپا خود را به اطاق آقای ارشاد رساند و در آنجا اربابم او را پیدا کرد. بعنوان تنبیه نامهربانی‌ام مرا به بیرون از خانه فرستاد.

در هنگام مراجعت به خانه بعد از چند روز فهمیدم که آنها نام بچه را هد کلیف گذاشته‌اند. اسم یکی از پسرهایشان که در کودکی مرده بود. از آنموقع بیعد نام مذهبی و نام خانوادگی او همین بوده است.

خانم کتی و او با هم خیلی دوست شدند و هیندلی از او متنفر بود. وقتی او مرتکب خطا می‌شد خانم کلمه‌ای هم بر زبان نمی‌آورد. او بچه عبوس و صبوری بنظر می‌رسید که شاید به نامهربانی عادت داشت. او کتکهای هیندلی را بدون شکایت تحمل می‌کرد. وقتی آقای ارشاد پیر فهمید که پسرش با آن بچه بی‌پدر بدرفتاری می‌کند خشمگین شد. او بطور غریبی از هد کلیف خوشش آمده بود و بیشتر از کتی که لجباز و شیطان‌تر از آنی بود که مورد علاقه کسی واقع شود، نازش را می‌کشید.

بنابراین از همان ابتدا او موجب عواطف ناخوشانیدی در خانه گشت. و



در زمان مرگ خانم ارشاد که در سال بعد اتفاق افتاد ارباب جوان فهمید که باید پدرش را سخت گیر و غیرصمیمی تلقی کند و هد کلیف را دزد عواطف پدر بحساب آورد.

من اغلب متحیر بودم از اینکه ارباب چه چیز قابل تحسینی در آن پسر ترشرو می‌دید کسی که هرگز تا آنجائی که بخاطر دارم در مقابل نوازش او هیچگونه قدرشناسی نشان نمی‌داد. او نسبت به جای خود کاملاً فاقد احساسات بود اگرچه کاملاً از جائی که در قلب او باز کرده بود آگاهی داشت.

بخاطر دارم زمانی آقای ارشاد یک جفت اسب برای آن دو پسر خرید. هد کلیف اسب بهتر را گرفت ولی بزودی پای اسب اشکالی پیدا کرد. وقتی که متوجه این موضوع شد به هیندلی گفت: «تو باید اسبت را با اسب من عوض کنی و گرنه به پدرت خواهم گفت که در این هفته سه‌بار مرا زدی».

هیندلی او را با یک وزنه آهنی تهدید کرد.

هد کلیف گفت: «آنرا پرت کن و من خواهم گفت که چگونه پز می‌دادی که همینکه او بمیرد مرا از خانه بیرون می‌اندازی و ببینم که آیا او فوراً تو را بیرون خواهد کرد یا نه».

هیندلی وزنه را پرتاب کرد و وزنه به سینه هد کلیف خورد و او را بزمین زد. فوراً او را بی‌دمق و رنگ‌پریده بلند کردند و اگر من مانعش نمی‌شدم به نزد ارباب می‌رفتم و انتقام می‌گرفتم.

ارشاد جوان گفت: «اسب را بگیر کولی پست و من دعا می‌کنم که گردنت را بشکنند».

هد کلیف می‌رفت که صاحب اسب شود که هیندلی حرفهایش را با پشت پا گرفتن پایان رساند.



من تعجب کردم از اینکه دیدم آن پسر بچه چگونه خونسرد بلند شد و بدنبال کارش یعنی عوض کردن زین و غیره رفت. من او را متقاعد کردم که بگذارد تقصیر کوفتگی پایش را بگردن اسب بیندازد و او اهمیت زیاد نداد که چه داستانی گفته شد زیرا آنچه را که می خواست یافته بود.

### ۸- هیندلی ارباب می شود.

در طی زمان آقای ارنشاد سلامتی اش را از دست داد. بطور ناگهانی قوایش تحلیل رفت و فوراً عصبانی می شد. فکر می کرد که هد کلیف را دوست دارد و بقیه از آن پسر متنفرند و می خواهند او را آزار دهند. این امر زبانی برای شخص اخیرالذکر در برداشت چرا که چون ما مایل نبودیم ارباب را ناراحت کنیم همه مان بجز پسرش به او تسلیم شده بودیم و این، غرور و بداخلاقی آن پسر چه را بیشتر می کرد. اهانت های هیندلی پدرش را شدیداً عصبانی می نمود و آقای ارنشاد عصایش را می گرفت تو او را بزند و در اثر ناتوانی اش از خشم می لرزید. سرانجام کشیش کلیسای ما که با درس دادن به لنیتون ها و ارنشادهای جوان در آمدی کسب می کرد توصیه کرد که مرد جوان باید به کالج فرستاده شود و آقای ارنشاد با قلبی گرفته قبول کرد.

من امیدوار بودم که هم اکنون خانه آرام شود و همینطور هم شد ولی دوشیزه کتی و ژوزف نگذاشتند. هر شب بعد از شب دیگر پیشخدمت پیر یک قطار داستان علیه هد کلیف و کتی سر هم می کرد. در مورد دومی، او راهبانی بلد بود که من قبلاً هرگز در یک بچه ندیده بودم. او بیش از پنجاه بار در روز ما را از کوره در می برد. از زمانی که پائین می آمد تا وقتی که دوباره به بستر می رفت بخاطر شیطنت او دقیقه های آرامش نداشتیم. همیشه سرحال بود و زبانش دائماً



کاری می‌کرد، آواز می‌خواند، می‌خندید و هر کسی که همان کارها را نمی‌کرد ناراحت می‌نمود. او یک دختر جوان شرور و وحشی بود ولی زیباترین چشمان و شیرین‌ترین لبخندها و سبک‌ترین قدم‌ها را در آن محله داشت و من معتقدم که بهر حال او قصد آزار نداشت. بسیار به هد کلیف علاقه‌مند بود. بزرگترین تنبیه برای او این بود که او را از هد کلیف جدا سازند. اگرچه بیشتر از همه ما از جانب او تحقیر می‌شد.

سرانجام آن ساعت فرا رسید که تمام مشکلات آقای ارنشاد در این دنیا پایان رسید. در یک عصر ماه اکتبر او بآرامی روی صندلی‌اش فوت کرد. آقای هیندلی برای تشییع جنازه به خانه آمد و چیزی که باعث شد که همسایگان شروع به پیچ‌پچ کردن بکنند این بود که او همسری با خود آورده بود. در مورد اینکه این زن که بود و در کجا زاده شده بود هرگز چیزی بما نمی‌گفت. شاید او نه پول و نه نامی داشت که شایسته جلوه‌اش دهد و الا هیندلی هرگز ازدواجش را از پدرش مخفی نگه نمی‌داشت.

او نسبتاً لاغر ولی جوان و سر حال بود و چشمانش مانند الماس می‌درخشید. من متوجه شدم که بالا رفتن از پلکان او را به نفس نفس می‌اندازد و بعضی اوقات بطور بدی سرفه می‌کرد.

ارنشاد جوان در عرض سه سال غیبتش کاملاً عوض شده بود. طور دیگری صحبت می‌کرد و لباس می‌پوشید. همسرش از داشتن ظواهری چون کتی ابراز خوشنودی کرده و او را بوسید. و تعدادی هدایا به او تقدیم کرد. ولی عواطف او بزودی پژمرده و بهر حال چند کلمه از جانب او در رابطه با عدم علاقه به هد کلیف کافی بود که در شوهرش تمام نفرت سابق را بیدار سازد. او هد کلیف را از جمع خود بیرون رانده و جزو خدمتکاران در آورده بود.



تحصیلاتش را تحت نظر معاون کشتی بخش متوقف ساخت و او را کارگری در مزرعه نمود که می‌باید مانند تمام کارگران دیگر مزرعه سخت کار کند. هد کلیف در ابتدا رفتار ارشاد را بخوبی تحمل می‌کرد زیرا که کتی هر آنچه را که آموخته بود به او درس می‌داد و با او در مزرعه کار و بازی می‌کرد. هر دوی آنها وحشی و بی‌ادب بار می‌آمدند و ارباب جوان تا وقتیکه به او کاری نداشتند اهمیتی به رفتار آنها نمی‌داد. یکی از عمده‌ترین سرگرمی‌های آنها این بود که در صبح به خلنگزار فرار کنند و تمام روز آنجا بسر برند و به تنبیهی که این کار بدنبال داشت اهمیتی نداده و به آن می‌خندیدند چرا که در لحظه‌ای که دوباره با هم بودند همه چیز را فراموش می‌کردند.

## ۹- رویداد ناگوار

در یک یکشنبه چنین اتفاق افتاد که کاترین و هد کلیف بخاطر ایجاد سرو صدا از اطاق نشیمن اخراج شدند. وقتی که من رفتم آنها را برای شام صدا کنم پیدایشان نکردم. سرانجام هیندلی که دچار هیجان شده بود گفت که درها را ببندیم و قسمان داد که در شب هیچکس از آنها را بداخل خانه راه ندهد. همه به بستر رفتند ولی من نگران‌تر از آن بودم که بتوانم بخوابم. پنجره اطاقم را باز کردم و سرم را بیرون برده و گوش دادم بعد از چند لحظه صدای قدمهایی از جاده شنیدم. بیرون دویدم، تنها هد کلیف داشت می‌آمد. فریاد زدم: «دوشیزه کاترین کجا هستند؟ امیدوارم اتفاقی نیافتاده باشد؟»

او جواب داد: «کاترین در تراش کرامس گرنج است. بگذار لبها سهای



خیسم را عوض کنم سپس در مورد او همه چیز را برایت شرح خواهم داد. من به او گوشزد کردم که مواظب باشد ارباب بیدار نشود. درحالی که لباسهایش را درمی‌آورد گفت: «من و کتی از خانه فرار کردیم که یکی دو ساعت آزاد باشیم و وقتی منظره چراغهای گرنج را دیدیم فکر کردیم برویم و ببینیم که لیتونها عصر یکشنبه‌شان را چطور می‌گذرانند. ما از بالای هاتیز تا باغ را یکسره دودیم. کاترین در این مسابقه کاملاً شکست خورد زیرا پا برهنه بود. شما باید فردا بدنبال کفشهایش در باطلاق بگردید. ما از میان یک پرچین شکسته سینه مال رفتیم و روی یک تپه گل زیر پنجره ایستادیم. با کشیدن خود به لبه پنجره توانستم داخل خانه را ببینم. آه، واقعاً زیبا بود. جای باشکوهی بود با صندلی و میزهایی با روکش قرمز و یک قالی قرمز روی کف اطاق و سقف کاملاً سفید، حاشیه‌های طلائی و چهل چراغی که با زنجیر نقره‌ای رنگ در وسط اطاق آویزان بود و کریستالهای آن با نور ملایم می‌درخشیدند. ادگار و خواهرش در آنجا تنها بودند. آیا نمی‌باید خوشبخت باشند؟ حدس می‌زنید چکار می‌کردند. ایزابلا فکر می‌کنم پانزده سالی دارد، در انتهای اطاق دراز کشیده فریاد می‌زد! ادگار روی آتشدان ایستاده و گریه می‌کرد و در وسط میز یک سگ کوچک نشسته بود که نزدیک بود از بس آنرا کشیده بودند به دو نیم شود. این سرگرمی‌شان بود. مابه آن دو بچه لوس خندیدیم. آیا تا بحال دیده‌ای که من همان چیزی را که کاترین خواسته باشد بخوام؟ من حاضر نیستم موقعیتم را با ادگار لیتون در تراش کراس گرنج با وجود آن زندگی مجلل عوض کنم!»

من حرفش را قطع کردم، «هیس هنوز بمن نگفته‌ای که چرا کاترین در آنجا ماند؟»

او جواب داد: «گفتم که ما خندیدیم، لیتونها صدای ما را شنیده و پدر





و مادرشان را جدا کردند. ما حتی صداهای ترسناک در آورديم تا آنها را بترسانيم و سپس از لبه پنجره پائين آمديم چرا که کسی داشت بیرون می‌آمد. من دست کتی را گرفتم و اداش می‌کردم که برویم که ناگه بزمین خورد. آنها سگ نگهبان را آزاد کردند. و او منج پای کتی را گرفت. کتی فریاد نزد. نه، او این نوع کارها را فرار می‌شمارد. من سنگی برداشته و آنرا در میان فکین حیوان قرار دادم ولی او ول نمی‌کرد. پیشخدمتی بیرون آمد. سگ را دور کرد و کتی را بلند نمود. او ناخوش بود ولی نه از ترس بلکه از درد.

آقای لیتون از جلوی در ورودی گفت: «رابرت؟ چه گرفته‌ای؟» او جواب داد یک دختر کوچک آقا و پسری همراهش است که مانند دزدها بنظر می‌آید» و مرا گرفت. «آقای لیتون قربان خواهش می‌کنم تفنگتان را آماده کنید». او مرا زیر نور آورد و خانم لینیون عینکهایش را به چشمانش زده و دستانش را با ترس بلند کرد. بچه‌های ترسو نزدیک‌تر آمدند و ایزابلا فریاد کشید: «پاپا زندانی‌اش کنید. او درست شبیه پسران لوس است که پرنده دست آموز را دزدید».

در این لحظه کتی حالش بهتر شد و آخرین حرفها را شنید و خندید. ادگار اکنون او را بجا آورد و به مادرش گفت: «آنها ما را در کلیسا ملاقات می‌کنند. او دوشیزه ارشاد است؟»

«دوشیزه ارشاد؟ چرند می‌گوئی. دوشیزه ارشاد مانند یک کولی در دهکده ول بگردد؟ ولی مثل اینکه خودش است. و از پایش خون می‌آید».

آقای لیتون اظهار داشت: «برادرش چه بی‌مبالات است که او را اینگونه بار آورده است و این دوستش را از کجا پیدا کرده است، این پسر شریر که برای یک خانواده محترم کاملاً نامناسب است. آیا متوجه لهجه بد او شده‌اید؟»



من دوباره شروع به دشنام دادن کردم و بنابراین به پیشخدمت دستور داده شد که مرا بیرون کند. پرده پنجره هنوز بالا بود و من ایستادم و تماشا کردم چرا که اگر کاترین می‌خواست باز گردد و من حاضر بودم شیشه پنجره را خورد کنم مگر آنکه به او اجازه می‌دادند که بیرون آید. او ساکت روی یک نیمکت نشسته بود. خدمتکار زن لگنی از آب گرم آورد و پاهایش را شست. آقای لیتون یک نوشیدنی داغ به او داد و ایزابلا ظرفی پر از کیک روی رانش گذاشت. بعد از آن موهای زیبای او را خشک کردند و شانه زدند و او را کنار آتش قرار دادند و من با نشاط و خوشحالی آنجا را ترک گفتم. او حیاتی دوباره به چشمان آبی بیحال لیتونها بخشید. من دیدم که آنها غرق تحسینات احمقانه شده بودند. او کاملاً از آنها برتر است و برتر از هر کسی در روی زمین است. آیا اینطور نیست؟

من گفتم: «هد کلیف، وقتی آقای هیندلی اینرا بفهمد دچار زحمت خواهیم شد».

حرف من واقعی تر از آنی که می‌خواستم از آب درآمد. ارشاد خشمگین شد. روز بعد آقای لیتون با ما ملاقاتی نمود و در مورد وظایف ارباب جوان نسبت به خواهرش سخنانی می‌گفت، در نتیجه به هد کلیف گفته شد اگر بار دیگر با کاترین صحبت کند از خانه اخراج خواهد شد.

## ۱۰. بازگشت کاترین به خانه

کتی در تراش کراس گرنج پنج هفته تا کریسمس ماند. در این مدت قوزک پایش خوب شد و طرز سلوکش بسیار بهتر گردید. او یاد گرفت که از



لباسهای زیبا و ستایش دیگران لذت برد طوریکه بجای یک موجود وحشی، بی‌قید و غیرمتمدن که در خانه جست و خیز می‌کرد و به سروکله ما می‌پرید، از یک یابوی سیاه زیبا، شخص کوچک زیبا پوشی با ظرافت پایین آمد که بسیار مراقب ظاهرش بود. هیندلی او را از روی اسپش بلند کرد، با شعف اظهار داشت: «عجب کتی، اکنون بسیار زیبا شده‌ای زیبا شده‌ای و چون خانمی بنظر می‌رسی».

سگها درحالی که می‌پریدند به استقبال آمدند ولی او جرأت نکرد به آنها دست بزند نکند که لباس زیبایش ملوث شود. او را با احتیاط بوسیدم زیرا که در حین پختن کیک کریسمس لباسم آردی شده بود. سپس در جستجوی هد کلیف به اطراف نگریست.

پیدا کردن فوری او سخت بود. از وقتیکه کتی رفته بود، او ده برابر بی‌مبالات‌تر از سابق شده بود. تنها من بودم که او را وادار می‌کردم خود را بشوید. لباسهایش همیشه پر از خاک و گل، موهای بلندش ژولیده، دستان و صورتش احتیاج به آب و صابون داشتند او دلیل خوبی برای پنهان کردن خود داشت.

آقای هیندلی فریاد زد: «هد کلیف می‌توانی جلو بیایی». و از تحقیری که روا می‌داشت لذت برد. مانند بقیه پیشخدمتها جلو بیا و به دوشیزه کاترین خوش آمد بگو.

کتی پرید که گونه دوستش را هفت هشت بار بوسه زند و سپس ایستاد و خود را عقب کشید و شلیک خنده را سر داد و اظهار داشت: «عجب. چقدر سیاه و عصبانی بنظر می‌آیی! ولی این بخاطر آن است که من به ادگار و ایزابلا عادت کرده‌ام».



هیندلی با صدای آمرانه‌ای گفت: «دست بده هد کلیف».

پسر گفت: «این کار را نخواهم کرد. تحمل استهزاء شما را ندارم».

او می‌خواست از آن جمع خارج شود ولی دوشیزه کتی دوباره او را گرفت و گفت:

«منظور من خندیدن به تو نبود، فقط بخاطر این خندیدم که تو خیلی عجیب بنظرم آمدی، خیلی چرک هستی».

او با نگرانی به لباسش نگاهی انداخت می‌ترسید کثیف شده باشد.

هد کلیف جواب داد: «لازم نبود مرا بگیری. هر چقدر که دلم بخواهد خود را کثیف می‌کنم».

با گفتن این کلمات او از اطاق در حین خنده ارباب و خانم بیرون دوید و کاترین که نمی‌توانست از علت بد خلقی او سر درآورد ناراحت شد.

آن شب، شب عید میلاد مسیح بود. ژوزف رفته بود دعا بخواند. من تنها در آشپزخانه نشستم و ارباب سابق و مهربانی‌هایش را نسبت به خودم بخاطر آوردم. بعد از این افکار بیاد علاقه او به هد کلیف و ترس او از اینکه بعد از مرگش پسر مورد بی‌توجهی واقع شود، افتادم.

کاترین در اطاق نشیمن همراه برادر زن برادرش بود و هدایایی که آنها برایش خریده بودند که به لینتونها بدهد تماشا می‌کرد. هد کلیف را در اصطبل یافتم.

به او گفتم: «عجله کن هد کلیف، بگذار قبل از آنکه دوشیزه کتی بیرون بیاید تو را شیک کنم و آنگاه می‌توانید با هم در کنار آتش بنشینید و تا هنگام خواب صحبت کنید».

او به کارش ادامه داده و هرگز سرش را برنگرداند.



کتی تا دیر وقت بیدار بود و مشغول تدارک دیدن برای دوستان جدیدش که قرار بود فردا به ملاقاتش بیایند، بود. یکبار به آشپزخانه آمد تا با دوست قدیمی‌اش صحبت کند ولی او آنجا نبود.

### ۱۱- کریسمس نامبارک

روز بعد هد کلیف زود بیدار شد و چون یک روز تعطیل بود او با خلقی بد به خلنگزار رفت و تا وقتی که خانواده از کلیسا بیرون نیامدند برنگشت. در اینموقع بنظر می‌رسید که خلق بهتری دارد. لحظه‌ای کنار من ایستاد و سپس تمام جراثش را جمع کرد و گفت: «نلی مرا پاکیزه و مرتب ساز می‌خواهم خوب باشم».

من گفتم: «زمان آنست که رفتار درستی در پیش گیری. تو کاترین را غمگین ساخته‌ای، خیلی از خود راضی هستی. اگر از رفتارت شرم کرده‌ای باید عذر خواهی کنی. و اگرچه من باید شام را آماده کنم ولی چنان تو را ترو تمیز می‌کنم که ادگار لیتتون در مقابل تو بچه‌ای بنظر آید. تو جوانتر و بلند قدتر و شانه‌ات دو برابر پهن‌تر از اوست. در یک ثانیه می‌توانی بزمینش بزنی».

«ولی نلی این موجب نمی‌شود که او نا زیباتر شود، دلم می‌خواست موهای بور و پوست سفید داشتم و باندازه او ثروتمند بودم و خوب لباس می‌پوشیدم».

من اظهار داشتم: «و مامانت را صدا می‌زدی و تمام روز بخاطر باران در خانه می‌ماندی. اوه هد کلیف روحیه خوبی را از خود نشان نمی‌دهی. اکنون به آینه نگاه کن و بمن بگو آیا خود را زیبا نمی‌بینی، اکنون حمام کرده‌ای و



موهایت را شانه زده‌ای و بدخلقی‌ات را کنار گذاشته‌ای. چه کسی می‌داند که پدرت یک امپراطور شرقی و مادرت یک ملکه نبوده‌اند و ملوانان شیریر تو را ربوده و به انگلستان آورده‌اند!»

باین ترتیب من به پرگوئی خود ادامه دادم و هد کلیف چهره‌اش کم‌کم بشاش شد که در همین وقت صحبت‌های ما در اثر صدای چرخهائی که در جاده حرکت می‌کرد و وارد حیاط شد، قطع گشت. از پنجره مالینتونها را که از کالسکه فامیلی که از خز پوشیده شده بود پیاده شدند دیدیم، ارنشاده‌ها از اسپهایشان فرود آمدند، کاترین دست هر کدام از بچه‌ها را گرفته بود و آنها را بداخل خانه آورد.

من به هد کلیف اصرار کردم که برود و خوش‌خوش خود را نشان دهد. ولی از بخت بد او وقتی که دری را که بین آشپزخانه و اطاق بود باز کرد، هیندلی در مقابل را باز نمود. آنان با هم برخورد کردند و اریاب از اینکه می‌دید او تمیز و بشاش است ناراحت شد یا شاید سخنان لینتون را بخاطر آورد و او را محکم بعقب هل داد و به ژوزف دستور داد که او را بالا ببرد تا شام تمام شود.

فریاد زد: «برو گم شوای. کولی. چی. سعی می‌کنی خود را شبیه آنهائی که از تو بهترند نمائی؟ بگذار تا آن موهای قشنگت را بچنگ آورم. ببین که اگر آنها را نکشیدم و بلندتر نساختم!»

ادگار لینتون که از در داخل می‌شد گفت: «هم‌کنون باندازه کافی بلند هست. شبیه موهای اسب می‌ماند.»

طبیعت تند هد کلیف نمی‌توانست این حرف را از کسی که از او متنفر بود تحمل کند حتی آمدن او برایش غیر قابل تحمل بود. او ظرفی سس داغ برداشت و آنرا بصورت ادگار زد. ادگار شروع به گریه کردن نمود. و ایزابلا و



کاترین با عجله داخل شدند. آقای ارشاد هد کلیف را بیرون کرد و من یک کهنه برداشتم و با نامهربانی دماغ و دهن ادگار را پاک کردم. کتی همینطور ایستاده بود درحالی که گیج شده و بخاطر تمام این وقایع سرخ شده بود.

او به ادگار گفت: «تو نباید با او اینطور حرف می‌زدی! اکنون او کتک خواهد خورد و من از چنین چیزی متنفرم. نمی‌توانم شامم را بخورم.»  
جوان درحالی که گریه کرد گفت: «من با او صحبت نکردم. به مادرم قول دادم که با او حرفی نزنم.»

کاترین با سرزنش گفت: «خوب گریه نکن. برادرم دارد می‌آید، ساکت باش.»

از دیدن منظره‌ی میز که برای مهمانی چیده شده بود، آن دو مهمان جوان سرحال آمدند. بعد از سفرشان گرسنه بودند و هیچ اتفاق مهمی هم نیفتاده بود. من پشت صندلی بانوی خانه ایستاده بودم. کتی لقمه‌ی بزرگی برداشت و به دهان برد ولی دوباره آنرا پائین گذاشت گونه‌هایش گرم بوده و اشک از روی آنها جاری بود، او با عجله چنگال را روی میز انداخت و پشت رومیزی خود را پنهان ساخت تا کسی متوجه احساساتش نشود، تمام روز او ناراحتی کشیده بود.  
کاترین برای آزاد کردن هد کلیف، ارباب را راضی کرد و هد کلیف از اتاق زیر شیروانی پایین آمد.

من به آنها گفتم که منظورم تشویق کارهای غلطشان نیست ولی چون هد کلیف از شام دیشب تا کنون چیزی نخورده است تنها این بار از کلکی که به آقای هیندلی زده است چشم‌پوشی خواهم کرد. او پائین رفت و من او را در صندلی در کنار آتش آشپزخانه قرار دادم. او بیمار بود و نتوانست زیاد بخورد. سپس دو آرنجش را روی زانوانش تکیه داد و خاموش ماند. وقتی از او پرسیدم به



چه فکر می‌کند جواب داد:

«من دارم فکر می‌کنم که چطور تلافی کاری را که هیندلی با من کرده آوردم. اگر بتوانم سرانجام این کار را بکنم اهمیت نمی‌دهم کمی باید صبر کنم».

## ۱۲ - کاملاً بدون همنشین

در صبح یک روز درخشان در ماه ژوئن سال ۱۷۷۸ هارتون آخرین فرد خانواده قدیمی ارشاد دنیا آمد. او پسر بچه‌زیبائی بود پزشک گفت: که چون مادرش چندین ماه مبتلا به بیماری ریه بوده است زیاد زنده نخواهد ماند آقای هیندلی این موضوع را باور نکرد ولی یک شب درحالی که زن روی شانه‌های او تکیه داده بود دچار یک حمله شدید سرفه شد هیندلی او را بلند کرد و بازوانش گرفت او دستانش را دور گردن وی گذاشت صورتش تغییر کرد و مرد. نگهباری از هارتون کوچک کاملاً به عهده من واگذار شد. پدرش اگر بچه را سالم می‌دید و گریه‌اش را نمی‌شنید به همین راضی بود. خودش ناامید شده بود. در قلبش بجز خودش و همسرش جایی برای کمی نبود و فقدان او را نمی‌توانست تحمل کند. او نه گریه می‌کود و نه دعا می‌نمود. به همه چیز لعنت می‌فرستاد. و تسلیم راههای بد شده بود. (تمام پیشخدمتان مرخص شده و فقط من و ژوزف باقی مانده بودیم).

کشیش ناحیه، دیگر به ملاقاتمان نمی‌آمد و سرانجام هیچ شخص محترمی نزد ما نمی‌آمد بجز ادگار لیتون که بخاطر کتی می‌آمد. در پانزده سالگی او ملکه دهکده شده و یک موجود مغرور، صاحب اراده





و بطور شگفت‌انگیزی وفادار گشته بود. هد کلیف هنوز بطور تغییر ناپذیری بر قلبش حاکم بود و لینتون با تمام برتری‌هایش نتوانسته بود، اینگونه عمیقانه براو تأثیر گذارد.

کاترین در کنار لینتون قسمت خشن وجود خود را نشان نمی‌داد اینقدر شعور داشت که از خشن بودن خود در مقابل رفتار خوب دختران شرم‌منده شود. او بسیار جاه طلب بود و این منجر به آن شده بود که شخصیت دوگانه‌ای داشته باشد. خانم و آقای پیر از رفتار خوب او فریب خورده به او علاقمند شده بودند و او توانسته بود تحسین ایزابلا را نسبت به خود برانگیزد و قلب و روح برادر او را از آن خود سازد.

یک روز بعد از ظهر آقای هیندلی از خانه بیرون رفته بود و بنابراین هد کلیف بخود تعطیلی داد. او اکنون نزدیک به شانزده سال داشت و در این موقع تحصیلات ابتدائی را فوآموش کرده بود. حس برتری کودکی که در اثر توجهات آقای ارنشاد پیر در او رشد کرده بود اکنون از بین رفته بود. او بسیار تلاش کرده بود که پایه پای کاترین درس بخواند و اکنون وقتی که می‌دید که باید به مقام پایین‌تری نسبت به گذشته تنزل کند با تأسف تسلیم شده و کاملاً هم تسلیم شده بود. سپس وضع ظاهرش شروع به منعکس کردن حالت ذهنی او نمود راه رفتنش فقدان اعتماد بنفسش را نشان داد و بنظر بدخلق می‌رسید و بندرت صحبت می‌کرد و از اینکه ناخشنودی اشخاصی را که ملاقات می‌کند، فراهم سازد، لذت می‌برد.

وقتی که کارش تمام می‌شد بداخل خانه به جستجوی کاترین می‌آمد او و کاترین از آن پس دائماً با هم بودند. من داشتم به کاترین در لباس پوشیدن کمک می‌کردم چرا که او اکنون تمام خانه را از آن خود می‌دانست و برای



ادگار لیتون پیام فرستاده بود که برادرش در خانه نیست.

هد کلیف از او پرسید: «چرا این لباس ابریشمی را پوشیده‌ای؟ امیدوارم قرار نباشد کسی باینجا بیاید؟»

کاترین با ناراحتی جواب داد: «نه اینکه چیزی در این مورد نمی‌دانم ولی تو هم اکنون باید در مزرعه باشی هد کلیف»

پسر اظهار داشت: «هیندلی ما را از شر حضور خودش خلاص نمی‌کند. امروز دیگر کار نخواهم کرد و با تو خواهم بود.»

با گفتن این حرف بطرف آتش رفت. کاترین لحظه‌ای درنگ کرد. بعد از سکوت کوتاهی گفت: «ایزابلا و ادگار لیتون می‌گفتند که امروز بعداز ظهر اینجا می‌آیند. چون باران می‌بارد در انتظارشان نیستم ولی شاید بیایند.»

هد کلیف گفت: «به‌الن دستور بده که بگوید در خانه نیستی مرا بخاطر آن دوستان احمق و لوست بیرون نکن.»

کاترین اظهار داشت: «آیا باید تمام مدت با تو باشم؟ از آن چه خیری بمن می‌رسد؟ مگر درباره‌ی چه چیزهایی حرف می‌زنی؟ مانند یک آدم لال و یا یک بچه می‌نشینی و حرفی نمی‌زنی که مرا مشغول سازد؟» هد کلیف که شدیداً ناراحت شده بود گفت: «که هرگز قبلاً بمن نگفته بودی که کم حرف می‌زنم یا مصاحبت مرا دوست نمی‌داری کتی!»

او زمزمه کرد: «وقتی که کسی چیزی نمی‌داند و چیزی نمی‌گوید همصحبتی مفهومی ندارد.»

هد کلیف بلند شد چون دیگر وقت نداشت که بیشتر از این احساساتش را بیان کند چرا که صدای پای اسبی از بیرون بگوش رسید و بعد از چند ضربه



آرام بدر، لینتون جوان وارد شد و صورت زیبا و خوش ترکیب او از شعف می‌درخشید. بدون شک کتی متوجه تفاوت میان دو دوستش شد. آنی که وارد شد و آن دیگری که خارج گشت.

### ۱۳. احتیاجی به نلی نیست.

ادگار درحالی‌که نگاهی بمن انداخت گفت: «زود که نیامدم؟»

کاترین جواب داد: «نه، نلی تو اینجا چکار می‌کنی؟»

من جواب دادم: «مشغول کارم هستم خانم. آقای هیندلی به من سفارش کرده‌اند که در هر ملاقات خصوصی که لینتون جوان انجام می‌دهد حضور داشته باشم».

او به پشت من گام نهاد زمزمه کرد: «کهنهات را بردار و از اینجا برو».

من با صدای بلند جواب دادم: «اکنون که ارباب نیستند فرصت خوبی است که اینجا را تمیز کنم. وقتی او در اطاق باشد از تمیز کردن و مرتب کردن بدش می‌آید، من مطمئنم که آقای ادگار مرا می‌بخشند».

او با فرض اینکه ادگار نمی‌تواند ببیندش پارچه را از دست من گرفت و بازویم را نیشگان تیزی گرفت. این کار مرا بسیار ناراحت کرد ولی از اینکه غرورش را جریحه‌دار کرده بودم لذت بردم. بنابراین بلند شدم و فریاد زدم: «اوه خانم، این حیلۀ پلیدی است. شما حق ندارید مرا نیشگان بگیرید».

او اظهار داشت: «من به تو دست نازدم، ای دروغگو».

دوباره انگشتانش را به حالتی درآورد که این کار را تکرار کند و گوشه‌هایش از شدت خشم سرخ شده بودند. من درحالی‌که علامتی را که روی



بازویم ایجاد شده بود، نشان می‌دادم گفتم: «پس این چیست؟»  
 او پایش را بزمین کوبید و روح شیطنیت آمیزش به جوشش درآمد و  
 یک سیلی روی گونه‌ام نواخت. سیلی‌ایکه دو چشمم را پر از آب کرد.  
 ادگار درحالیکه از خطای دو گانه دروغ و خشم او عمیقاً یکه خورده بود  
 گفت: «کاترین! کاترین!»

هارتون کوچک که همه جا بدنبال من بود و در کنار من روی زمین  
 نشسته بود شروع به گریه کرد و دائماً گفت: «عمه کتی بد» و این موجب خشم  
 کتی نسبت به او شد. شانه‌های او را گرفت و آنقدر تکانش داد تا بچه رنگش  
 پرید ادگار بدون فکر کردن دستان او را گرفت تا بچه را رها کند و در یک  
 لحظه کتی یکی از دستانش را رها کرد و برگونه مرد جوان متحیر نواخت  
 طوریکه دیگر نمی‌شد گفت که آن یک شوخی بوده است.

مهمان توهین شده درحالیکه رنگش پریده و لبانش می‌لرزید به مکانی  
 که کلاهش را گذاشته بود رفت.

کاترین درحالیکه بطرف در می‌رفت پرسید: «کجا می‌روی؟»

لینتون گفت: «آیا بعد از اینکه مرا زدی می‌توانم بمانم؟»

کاترین ساکت ماند.

او ادامه داد: «تو مرا از خود ترساندی و شرمنده ساختی. دیگر هرگز  
 اینجا نخواهم آمد.»

اشکهای کاترین فرو غلتیدند.

او گفت: «و تو دروغ می‌گفتی.»

«خیلی خوب اگر دلت می‌خواهد برو. و از اینجا دور شو. من گریه  
 خواهم کرد و آنقدر گریه خواهم کرد تا مریض شوم» در مقابل یک صندلی زانو  
 زد.



تصمیم ادگار فقط تا حیاط دوام آورد و سپس برگشت و از پنجره نگاه کرد. همانقدر می‌خواست او را ترک کند که یک گربه وقتی که موش یا پرنده‌ای را نیمه‌جان کرده است می‌خواهد آن را ول کند. برگشت و دوباره با عجله وارد خانه شد. در را پشت سرش بست.

وقتی که من برای لحظه‌ای بداخل اطاق رفتم که به آنها اطلاع دهم ارشاد مست به خانه برگشته است مشاهده کردم که آن منازعه آنها را بهم نزدیک‌تر کرده و به آنها کمک نموده که لباس بدل دوستی را در آورده و عشقشان را بهم‌دیگر اعتراف کنند.

#### ۱۴ - کلمات ناخجسته

هشدار من مبنی بر اینکه آقای هیندلی برگشته است موجب شد که لیتون سوار اسبش شود و کاترین به اطاقش برود. من با عجله رفتم که هارتون کوچک را مخفی کنم. و گلوله را از تفنگ ارباب در آورم تا نکند در حین هیجان صدمه‌ای برساند.

ارشاد در حالیکه دشنامهای زشتی من من می‌کرد وارد شد. او می‌خواست مرا درست در لحظه‌ای که می‌خواستم پسرش را از نظر مخفی سازم گرفت. پسریچه را بلند کرد، در حالیکه بچه لگدی زد او فریادی کشید چرا که او هم از علاقه و هم از خشم پدرش به یک اندازه می‌ترسید. پدرمست او را به طبقه بالا برد و تلوتلوخوران ایستاد و به پائین بمن نگاه کرد و من از او تقاضا نمودم که مواظب باشد. صدائی در پائین باعث شد که بجلو خم شود. هارتون پرش ناگهانی کرده و خود را از دستان شل پدر رها ساخته و افتاد.

درست در لحظه مناسب هد کلیمف زیر او آمد و با یک حرکت طبیعی



بچه را گرفت و روی پاهایش بر زمین گذاشت. وقتی به بالا نگاه کرد و فهمید که خودش مانع انتقام گرفتن خودش شده است صورتش سیاه شد. ارنشاد با‌آهستگی پائین آمد و کمی شرمنده بود.

به من گفت: «تقصیر توست باید او را در نظر قرار می‌دادی. آیا زخمی شده است؟»

من با عصبانیت فریاد زدم: «زخمی شده است؟ من متعجبم از اینکه چرا مادرش از قبر بلند نمی‌شود تا ببیند چگونه با او رفتار می‌کنی؟» او یک بطری شراب برداشت و مقدار از آن را در لیوان ریخت و بی‌صبرانه دستور داد که برویم.

من بچه را به آشپزخانه بردم و نشستم تا آرامش سازم. فکر کردم هد کلیم به انبار علوفه می‌رود بعداً فهمیدم که فقط بطرف نیمکت رفته بود. مشغول پرستاری از هارتون روی زانوانم بودم که کتی سرش را داخل آورد و آهسته گفت:

«تنهایی نلی»

«بله خانم»

«هد کلیم کجاست؟»

«مشغول کار در اصطبل است.»

هد کلیم حرف مرا تکذیب نکرد. شاید نیمه خواب بود.

سکوتی طولانی برقرار شد. اشکی از گونه کاترین فرو غلتید.

سرانجام فریاد زد: «اوه خدای من خیلی احساس بدبختی می‌کنم.»

من جواب دادم: «جای تأسف است. راضی نمودن شما سخت است.

اینهمه دوست و اینقدر فارغ از مسئولیت شما نمی‌توانید خود را راضی نگه



دارید».

او با حرکات شیرینش جلوی من زانو زد و گفت: «نلی آیا سری را در دل خود نگه خواهی داشت؟ می‌خواهم بدانم که چه باید بکنم. امروز ادگار لینتون از من خواستگاری کرد. من قبول کردم. زود باش بگو آیا اشتباه کردم؟»

«او را دوست می‌داری؟»

«مگر می‌شود او را دوست نداشت، البته که دوستش دارم».

«چرا او را دوست داری خانم کتی؟»

«خوب برای اینکه زیباست و بودن در کنار او خوشایند است».

«این اصلاً دلیل خوبی نیست».

«و او ثروتمند خواهد شد و من دوست دارم که بزرگترین زن محله

باشم».

«پس چرا خوشحال نیستی؟ برادرت خوشحال خواهد شد. فکر می‌کنی

خانم و آقای پیر هم اعتراض نداشته باشند. تو از شر این خانه نامنظم

ناراحت کننده خلاص شده و به خانه ثروتمند و قابل احترامی قدم خواهی نهاد

بنابراین کجایش اشکال دارد؟»

کاترین در حالیکه یک دستش را روی پیشانی و دست دیگرش را روی

سینه‌اش می‌گذاشت گفت: «اینجا و اینجا، یا در هر جای دیگر که روح قرار

دارد. در روح و در قلبم احساس می‌کنم که دارم اشتباه می‌کنم».

او در کنار من نشست و چهره‌اش غمگین‌تر و دستانش شروع به لرزیدن

کرد.

«من حق ندارم با ادگار لینتون ازدواج کنم و اگر برادر شیرین من مقام



هد کلیف را تا این حد پائین نیاورده بود هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. اگر با هد کلیف ازدواج کنم مقام تنزل یافته و بنابراین او هرگز نخواهد فهمید که چقدر دوستش دارم. و این بخاطر آن نیست که او خوش قیافه است بلکه باین علت است که او بیش از خودم، خودم است.

قبل از آنکه سخنان او بیایان برسد من صدای حرکت کوچکی را شنیدم، سرم را برگرداندم و دیدیم هد کلیف از نیمکت بلند شد و دزدکی خارج گشت.

او تا آنجائی حرفهای ما را شنیده که کاترین گفت ازدواج کردن با او موجب تنزل مقامش خواهد شد و سپس دیگر نماند تا بقیه حرفهای او را بشنود.

## ۱۵- رفتن هد کلیف

من به کتی گفتم که ساکت باشد.

او پرسید: «چرا؟» و باطراف با ناراحتی نگریست.

جواب دادم: «ژوزف اینجاست و فکر می‌کنم که در این لحظه هد کلیف

هم همین اطراف باشد».

او گفت: «اوه! او نمی‌تواند حرفهایی که در اینجا زدم شنیده باشد. برو

شام را بیاور و هارتون را بمن بده بیا تا شام را با هم بخوریم. من می‌خواهم وجدان

ناراحتم را گول بزنم و خود را متقاعد سازم که هد کلیف از احساسات من با

خبر نیست. او خبردار نشده است. اینطور نیست؟ او نمی‌داند عاشق شدن

چیست؟»

پاسخ دادم: «دلیلی نمی‌بینم که او نباید مانند تو این موضوع را بداند و





اگر تو آن شخص باشی که او برگزیده است بدبخت‌ترین موجود دنیا است. همینکه خانم لیتتون شدی او دوست، عشق و همه چیز را از دست خواهد داد. آیا تا کنون در نظر گرفته‌ای که او چگونه باید این جدائی و این تنهائی کامل را در دنیا تحمل کند؟»

«او کاملاً تنها بماند؟ ما جدا شویم؟ این اتفاق نا موقعی که زنده هستیم نخواهد افتاد. ادگار باید از عدم علاقه خود دست بکشد. نلی آیا هرگز به ذهنت خطور نکرده است که اگر من و هد کلیف ازدواج کرده بودیم باید گدا می‌شدیم ولی اگر با لیتتون ازدواج کنم می‌توانم هد کلیف را رفعت مقام بخشم و او را از تحت سلطه برادرم نجات دهم؟»

«با پول شوهرت؟ این بدترین دلیل است که تا کنون برای ازدواج کردن با لیتتون آورده‌ای.»

«نه اینطور نیست بلکه بهترین دلیل است. این بخاطر کسی است که نمی‌توانم درست بیان کنم. ولی مطمئناً تو و هر کس دیگری می‌دانید که انسان موجودیتی دارد یا باید داشته باشد که فراتر از خودش است. بزرگترین بدبختی‌های من در زندگی، بدبختی‌های هد کلیف بوده است. و بزرگترین فکرم در زندگی اوست. اگر همه چیز نابود شود و او بماند من به هستی خود ادامه خواهم داد و اگر همه چیز بماند و او برود، دنیا برای من یک جای غریبی خواهد بود. عشق من به لیتتون مانند برگهای جنگل است. زمان آنرا تغییر خواهد داد همانطور که زمستان درختان را عوض می‌کند. عشق من به هد کلیف مانند صخره‌های استوار زیرین است که مایه خوشی محسوسی اندک ولی چیزی ضروری است. نلی من هد کلیف هستم و همواره در ذهن من است. نه بمنزله یک خوشی بلکه بمنزله هستی و وجود خودم.»



«خانم نمی‌توانم از حرفهای بی‌سروته شما سر در آورم. فقط باین نتیجه می‌رسم که یا شما از مسئولیت‌هایی که در ازدواج باید بعهده بگیرید بی‌خبرید یا دختر شریری هستید».

ورود ژوزف باعث شد که صحبت‌های ما پایان برسد. ساعتها گذشت و هیچ اثری از هد کلیف نشد. کاترین ناراحت شده بود و وقتی که به او گفتم ممکن است هد کلیف بیشتر حرفهای او را شنیده باشد بر ناراحتی‌اش افزوده شد.

«نمی‌دانم او کجاست؟ من چه گفتم؟ فراموش کرده‌ام آیا از بدخوئی من در بعداز ظهر ناراحت شده است؟ آرزو می‌کنم هرچه زودتر بیاید».

هوا برای یک عصر تابستان تاریک بود و در حدود نیمه‌شب درحالی‌که ما بیدار بودیم طوفانی با شدت هرچه تمامتر در هاتیز وزیدن گرفت. طوفان تندی بود، رعد می‌غرید و معلوم نبود که کدام یک درختی را در گوشه ساختمان شکست و قسمتی از دودکش شرقی را زمین زد.

کاترین بیرون کنار دروازه ایستاده و منتظر هد کلیف بود و بدون توجه به هوا گوش می‌کرد و صدا می‌زد تا آنکه کاملاً خیس شد. او لباسهای خیش را عوض نکرد و در صبح دیدم که او هنوز در کنار آتشگاه نشسته است. دندانهایش بهم می‌خوردند و هیندلی دستور داد که او را به بستر ببرم.

من هرگز منظره‌ای را که وقتی به اطاقش رسیده، دیدم را فراموش نخواهم کرد. آن منظره مرا بوحشت انداخت. فکر می‌کنم حالت جنون به او دست داده بود و من از ژوزف خواستم که بسراغ دکتر برود.

معلوم شد که آن حالت آغاز تب شدید بوده است. دکتر اظهار داشت که او بطور خطرناکی بیمار است و بمن تجویز کرد که فقط مایعات به او بدهم و



مراقب باشم که خود را از پنجره پائین نیندازد. سپس دکتر رفت زیرا که باندازه کافی کار در آن ناحیه که خانه‌هایش در فواصل و دور از هم واقع بودند، داشت. من از او با مهربانی پرستاری ننمودم و ژوزف و ارباب هم بهتر از من نبودند. بیمار با پردردسرتترین و مشکل‌ترین بیماری بود که می‌تواند وجود داشته باشد. خانم لیتتون پیر چندین بار به ملاقات آمد و وقتی که کاترین در حال بهبود بود او را به تراش کراس گرنج برده بیچاره آن خانم از مهربانی‌اش بی‌دلیل پشیمان نشد. تب به او و شوهرش سرایت کرده و در عرض چند روز هر دو شان مردند.

خانم با مغرورتر و تندخوتر از همیشه بسوی ما بازگشت. از شب طوفانی ببعد از هد کلیف هیچ خبری نشد و یک روز من مرتکب این خطا شدم که گناه ناپدید شدن او را بگردن کاترین انداختم که در واقع هم چنین بود. از آنموقع تا چندین ماه کاترین با من صحبت نمی‌کرد مگر بعنوان یک پیشخدمت. او اکنون خود را یک زن و بانوی خانه تصور می‌کرد و فکر نمی‌نمود که بیماری اخیرش به او این اجازه را داده است که طلب اهمیت و اعتبار نماید. دکتر گفته بود که او تحمل مخالفت زیاد را نداشته و باید بنا به دلخواهش عمل کند بنابراین کسی جرأت نمی‌کرد با او مخالفت کند. برادرش که چندین بار از عواقب حمله‌هایی که بعد از خشم به او دست می‌داد آگاه شده بود او را به حال خود رها کرده و معمولاً از بیدار کردن خشم او پرهیز می‌کرد.

سه سال بعد از فوت پدر، ادگار لیتتون او را به کلیسا برد و با او ازدواج کرد و خود را خوشبخت‌ترین مرد روی زمین می‌دانست.



## ۱۶- بازگشت

برخلاف میلیم مجبور شدم که وودرینگ هاتیز را ترک کرده و به همراه کاترین به خانه جدیدش بروم. هارتون کوچولو اکنون تقریباً ۵ سال داشت و من تازه شروع به یاد دادن حروف اسمش به او نموده بودم. ما بطور غم‌انگیزی از هم جدا شدیم.

در تراش کراس گرنج کاترین از آنچه که من توقعش را داشتم بسیار بهتر رفتار می‌کرد. بنظر می‌رسید که او بسیار به آقای لیتتون علاقه‌مند است و حتی به خواهر وی احساسات زیادی ابراز می‌داشت. من مشاهده کردم که آقای ادگار از اینکه موجب کوچکترین ناخشنودی وی شود ترس عمیقی دارد. بخاطر آنکه موجب غم ارباب مهربانم نشوم فهمیدم که باید در بکار بردن زبانم احتیاط کنم و در طول مدتی برابر با نیم سال باروت مانند شن بی‌آسیب باقی ماند زیرا که هیچ آتشی به آن نزدیک نشد که موجب انفجارش شود. کاترین اغلب روزهایی توأم با اندوه و سکوت می‌گذارند که شوهرش آنرا ناشی از بیماری سابق او می‌دانست. ولی من معتقدم که آن در واقع نشانگر خوشبختی عمیق رو به افزایش وی بودند.

سرانجام همه چیز پایان رسید.

در یک عصر طلایی رنگ در ماه سپتامبر من از باغ با یک سبد سیب که از باغ جمع کرده بودم برگشتم. هنگام غروب بود و ماه روی دیوارهای بلند حیاط دیده می‌شد و سایه‌های عجیبی در گوشه‌های ساختمان ایجاد کرده بود. چشمانم را به ماه دوخته بودم که صدائی در پشت سرم شنیدم که می‌گفت:



«نلی تویی؟»

صدای پرعمقی با لهجه خارجی بود ولی چیزی در آن در طرز تلفظ اسم من بنظر آشنا می‌رسید کسی به در خانه نزدیک شده و نزدیک‌تر آمد. من می‌توانستم مرد بلندی قدی را که لباسهای تیره‌رنگ بتن داشت ببینم.

فکر کردم: «چه کسی می‌تواند باشد؟»

اشعه‌ای از نور روی شمایل او افتاد. گونه‌ها رنگ‌پریده و بطور نیمه از موهای سیاه پوشیده شده بودند. ابروان کلفت و چشمان فرو رفته و غریب بنظر می‌رسیدند، من آن چشمان را شناختم.

فریاد زدم: «چی! تو باز گشته‌ای؟ آیا واقعاً تویی؟»

او جواب داد: «بله هد کلیف» و چشمانش را بجانب پنجره‌ها چرخانده و گفت: «آیا آنها خانه‌اند؟ او کجاست؟ حرف بزن! من فقط حرفی با او دارم - با خانم تو- برو و بگو کسی از دهکده جیمرتون می‌خواهد او را ببیند».

«چگونه با این مسئله برخورد می‌کند؟ چقدر شما عوض شده‌اید؟ آیا

یک سرباز بوده‌اید؟»

او حرفم را قطع کرد: «برو و پیغام مرا برسان. تا شما کار را نکرده‌اید

من در عذاب خواهم بود!»

وقتی که به اطاق نشیمن رفتم آقا و خانم لیتون با هم در کنار پنجره نشسته و به درختان و پاغ و به دره و دهکده جیمرتون نگاه می‌کردند. هر دو بنظر آرام می‌رسیدند و من نمی‌خواستم با حرفهایم آرامش آنها را برهم زنم.

در واقع داشتم می‌رفتم و پیغام را ناگفته می‌گذاشتم که یک احساس

احمقانه مرا مجبور به بازگشتن نمود:

«شخصی از جیمرتون می‌خواهد شما را ببیند مادام».



«پرده‌ها را بکش و چائی بیاور من فوراً باز می‌گردم».

او از اطاق بیرون رفت و ادگار با بی‌اهمیتی پرسید که او کیست.

«کسی که خانم انتظار ملاقاتش را ندارند. هد کلیف است آقا که در خانه آقای ارشاد زندگی می‌کرد».

«چرا! آن کولی روستائی؟»

«هیس، شما نباید او را با این اسامی صدا بزنید ارباب. خانم شما وقتی او فرار کرد دل شکسته شدند».

کمی بعد کاترین به طبقه بالا آمد درحالی‌که از خوشحالی نفس نفس می‌زد.

او اظهار داشت: «اوه ادگار! ادگار» بازوان خود را دور گردن او انداخت و ادامه داد: «هد کلیف باز گشته است».

شوهرش فریاد زد: «خیلی خوب، خیلی خوب لازم نیست اینقدر هیجان زده شوی».

کاترین درحالی‌که شمع و هیجان خود را کنترل می‌کرد گفت: «می‌دانم که تو از او خوشت نمی‌آمد ولی بخاطر من اکنون باید با او دوست شوی آیا می‌توانم به او بگویم بالا بیاید؟»

ادگار گفت: «اینجا. آیا آشپزخانه جای مناسب‌تری نیست؟»

خانم لینتون چشم غره‌ای به او رفت که توأم با نیمی عصبانیت و نیمی خنده بود.

بعد از چند لحظه جواب داد: «نه، من نمی‌توانم در آشپزخانه بنشینم».

نزدیک بود که دوباره به طرف هد کلیف برود که ادگار او را نگه داشت و درحالی‌که مرا مخاطب قرار می‌داد گفت: به او بگو بالا بیاید کاترین، همه اهل



خانه نباید شاهد منظره‌ای باشند که تو به یک پشخدمت فراری مانند یک برادر خوش آمد بگویی.

### ۱۷- استقبال و عدم استقبال

هد کلیف بدون آنکه حرف دیگری بزند بدنبال من بالا آمد و من او را به حضور ارباب و خانم خانه بردم. گونه‌های سرخ شده او نشانگر صحبت‌های گرمی بود که باهم داشتند، خانم بجلو پرید و دست او را گرفت و بطرف لیتون برد سپس انگشتان بی‌تمایل لیتون را گرفت و به دستان او فشرد.

اکنون در اثر روشنایی آتش و شمعها تغییری که در هد کلیف بوجود آمده بود بخوبی دیده می‌شد و مرا بیش از همیشه مبهوت ساخت، او یک مرد بلند قد، فعال و خوش‌ترکیب شده و در مقابل او ارباب من فقط جوانکی بنظر می‌رسید. ظاهر استوار حکایت از این می‌کرد که او در ارتش بوده است، حالات چهره او جا افتاده‌تر و ترکیب آن عزم او را نشان می‌داد. بنظر فهمیده می‌رسید و تمام نشانه‌های سابق خفت و تنزل رتبه از آن محو شده بود. یکنوع سببیت تربیت شده خفیف در چشمانش نهان بود ولی سلوک و اطوارش موقر و تربیت یافته و بدون خشنونت بنظر می‌رسید. غیر اربابم اگر نه بیشتر از من لاف‌باز بود و در یک لحظه او غافلگیر شده بود که چگونه با آن جوانک روستائی آنطور که خودش او را می‌نامید، برخورد کند.

سرانجام گفت: «بنشینید آقا، تمایل خانم لیتون چنین است که از شما در اینجا استقبال شود و البته من از خوشحال کردن او مشعوف می‌شوم».

هد کلیف جواب داد: «و من هم همینطور، با کمال میل یکی دو ساعت



در اینجا خواهم ماند».

او در یک صندلی در مقابل کاترین که به او خیره شده بود نشست. هد کلیف فقط گه گاهی چشمانش را بلند می‌کرد و به او نگاه می‌نمود ولی در هر بار چشمان او بیشتر شعفی را که وی در حضور کاترین احساس می‌نمود را بیان می‌کرد.

کاترین گفت: «این ماجرا فردا برایم مانند یک رؤیا خواهد بود معهنا هد کلیف بیرحم تو لایق این استقبال نیستی. سه سال است که ناپدید و خاموش بوده‌ای و هرگز بمن فکر نکرده‌ای».

او جواب داد، «کمی بیشتر از آنی که تو بفکر من بوده‌ای، از ازدواج تو با خبر شدم کتی. نه خیلی وقت پیش و درحالیکه پایین منتظر بودم نقشه کشیدم که ابتدا به تو نظری بیندازم و انتقامم را از هیندلی بگیرم و سپس برای رهائی از قانون به زندگی ام خاتمه دهم. از آن موقعی که برای آخرین بار صدای تو را شنیدم با زندگی تلخی در مبارزه بوده‌ام باید مرا ببخشی فقط به خاطر تو به تقلا و مبارزه پرداختم».

لینتون که سعی می‌کرد با صدائی طبیعی صحبت کند ولی از ناراحتی رنگش پریده بود گفت:

«کاترین تا چای سرد نشده است خواهش می‌کنم به سر میز بیا».

کاترین در صندلی خودش نشست و دوشیزه ایزابلا وارد شد. غذا در عرض چند دقیقه خورده شد. فنجان کاترین هرگز پر نشد. او نمی‌توانست بخورد یا بیاشامد. ادگار بسختی لقمه‌ای فرو داد.

مهمان آنها یک ساعت دیگر بیشتر نماند. درحالیکه می‌رفت از او پرسیدم آیا به جیمرتون می‌رود.





وی جواب داد: «نه به وودرینگ هاتیز می‌روم. امروز صبح ترا صدا زدم زیرا فکر می‌کردم هنوز آنجا هستی نلی و نمی‌توانی خبرهائی از کاترین بمن بدهی. چند نفر در آنجا مشغول ورق بازی بودند وقتی من به آنها ملحق شدم و هیندلی متوجه شد که پول زیادی دارم از من دعوت کرد که ملاقاتم را تجدید کنم. سعی خواهم کرد در آنجا اقامت گزینم تا بتوانم پیاده به نزد کاترین بیایم. هیندلی طمع کار است و من حسابش را خواهم رسید.»

آقای ارشاد او را دعوت کرده بود! احساسی در قلبم بود که بهتر است هد کلیم از اینجا دور باشد.

### ۱۸ - دوشیزه ایزابلا

هد کلیم باید از این پس او را آقای هد کلیم بگویم ابتدا از فرصتی که برای رفتن به تراش کراس گرنج داشت با احتیاط استفاده می‌نمود که کاترین هم راه علاقه‌ها را در این دید که در نشان دادن خوشحالی‌اش از ملاقات با او جانب اعتدال را رعایت کند. اکنون ناراحتی اریبیم از بین رفته بود و سپس برای مدتی به جانب دیگری معطوف شد.

مشکلی جدید از یک بدبختی غیرقابل انتظار ناشی می‌شد. ایزابلا لیتون بطور ناگهانی مهر ملاقات کننده جدید را به دل گرفت. او اکنون خانم جوانی هجده ساله با ادا و اطوار بچه‌گانه ولی زود فهم بود و اگر کسی سربرش می‌گذاشت زود عصبانی می‌شد. برادرش او را صمیمانه دوست می‌داشت و با وجود شرم از ازدواج کردن با مردی که اصلش ناشناخته بود تا این حد شعور داشت که ببیند هد کلیم طبیعتی تغییرناپذیر دارد هرچقدر هم که ظاهر وی بهتر شده باشد.



ما همه بعد از مدتی متوجه شدیم که دوشیزه لینتون رنگ‌پریده و ناراحت بنظر می‌رسد و راضی کردنش مشکل شده است و تا حدی حق را به جانب او می‌دادیم چرا که بسیار ضعیف شده بود. یک روز وقتی که وضعش غیرقابل تحمل گشته بود خانم لینتون به او هشدار داد که بدنبال پزشک خواهد فرستاد. ایزابلا فوراً اظهار داشت که کاملاً سالم است و فقط نامهربانی کتی باعث شده است که ناراحت باشد.

خانم با غضب گفت: «چطور می‌توانی بگوئی من نامهربانی کرده‌ام؟ بگو کی من نامهربان بوده‌ام؟»

ایزابلا درحالی‌که گریه می‌کرد گفت: «دیروز»

«دیروز؟ در چه موردی؟»

«هنگام قدم زدن در خلنگزار تو بمن گفتی که هر جایی می‌خواهم بروم

درحالی‌که خودت با آقای هد کلیف بودی»

کاترین درحالی‌که خندید گفت: «این است علت نامهربانی من؟»

«تو می‌خواستی من از شما دور باشم زیرا که من می‌خواستم با...»

کاترین وقتی که دید ایزابلا درنگ می‌کند گفت: «خوب»

«با او باشم و همیشه نمی‌توانی مرا اینگونه برانی تو موجود خودخواهی

هستی کتی تو می‌خواهی هیچکس بجز خودت دوست داشته نشود».

«امیدوارم حرف تو را درست فهمیده باشم ایزابلا»

«نه، درست فهمیده‌ای. من او را بیش از آنی که تو ادگار را دوست

داری، دوست می‌دارم. و او نیز ممکن است مرا دوست بدارد اگر تو اجازه

بدهی!»

کاترین اظهار داشت: «هیچ دلم نمی‌خواهد جای تو باشم. فقط عدم



آگاهی از خصوصیات او موجب شده است که چنین رویایی در سر پیرورانی او قطعاً ای الماس خشن نیست بلکه درنده‌خو، بیرحم و گرگ‌صفت است. من می‌دانم که او نمی‌تواند یک لیتون را دوست بدارد ولی با اینحال کاملاً قادر است بخاطر ارثیه با تو ازدواج کند. این است تصویری که من از او دارم و من دوستش هستم».

ایزابلا فریاد زد: «شرم کن. شرم کن. تو بدتر از بیست دشمنی. تو دوست زهر آگین».

من گفتم: «او را از سر خود بیرون کنید خانم، خانم لیتون خیلی شدیدالحن صحبت کرد با اینحال من می‌توانم سخنان او را تکذیب کنم. او بهتر با قلب هد کلیف آشناست تا من یا هر کسی دیگر. مردم درستکار اعمال خود را پنهان نمی‌کنند. او تا کنون چگونه زندگی کرده است؟ چطور ثروتمند شده است؟ چرا در ودددرینگ هاتیز با مردی که از او متنفر است مانده است؟ می‌گویند از وقتی که او آمده است آقای ارشاد بدتر و بدتر گشته است. آنان تمام شب بیدار می‌مانند و می‌نوشند و ورق‌بازی می‌کنند و هیندلی در ازای زمینش پول قرض می‌گیرد».

او جواب داد: «تو هم به بدی بقیه هستی زن. من حرفهای تو را گوش نخواهم کرد».

روز بعد اریابم برای کار به شهر مجاور رفت و هد کلیف از غیبت او با خبر شد و زودتر از معمول آمد. کاترین و ایزابلا در کتابخانه خاموش و بطور غیردوستانه نشسته بودند. اولی از اینکه در اثر بی‌احتیاطی اخیرش اجازه داده بود که احساساتش برملا شود متوحش بود دومی واقعاً آزرده شده بود سعی داشت هم‌نشینش را مجازات کند. همین که دید هد کلیف از جلو پنجره رد شد پیش



خود خندید. ایزابلا درحالی‌که سرش در کتاب بود از نزدیک شدن هد کلیف بی‌اطلاع ماند تا زمانی که در باز شد و اکنون دیگر دیر شده بود که فرار کند، اگرچه کاملاً مایل بود که چنین کاری بکند.

خانم با شادمانی اظهار داشت: «بیا تو» و صندلی را به کنار آتش کشید و گفت: «تو همان شخصی هستی که هر دوی ما در انتظارش بودیم. هد کلیف من مفتخرم از اینکه کسی را به تو نشان دهم که بیش از من به تو علاقه دارد. خواهر شوهر کوچک بیچاره من قلبش بخاطر تو شکسته است. نه نه ایزابلا نباید فرار کنی و در حینی که او سعی می‌کرد بلند شود کمر دخترک را محکم گرفت».

هد کلیف هیچگونه علاقه‌ای از خود نشان نداد و ایزابلا با صدای آهسته درخواست می‌کرد که او را رها کند.

خانم لیتتون فریاد زد: «بهیچ‌وجه، من دوباره نمی‌خواهم موجود خودخواهی نامیده شوم. هد کلیف چرا بنظر خشنود نمی‌رسی؟»  
هد کلیف نگاه تندی به ایزابلا کرد و گفت: «فکر می‌کنم اشتباه کرده‌ای، او می‌خواهد بدر قیمت که شده در حضور من باشد».

دختر بیچاره نمی‌توانست تحمل کند و دائماً سرخ و سفید می‌شد. کاترین هنوز نمی‌گذاشت برود و تا اینکه او شروع به ناخن کشیدن نمود. وقتی که در، پشت سر ایزابلا بسته شد هد کلیف گفت: «منظورت از عذاب دادن آن دختر بیچاره چه بود کتی؟ تو راست نمی‌گفتی اینطور نیست؟»  
او جواب داد: «بتو اطمینان می‌دهم که حقیقت را می‌گفتم».

بعد از مکث کوتاهی پرسید: «او وارث برادرش است اینطور نیست؟»  
کاترین جواب داد: «اگر من پسری بدنیا آورم نه، این موضوع را



فراموش کن. تو بسیار به فکر کردن در مورد دارائی مردم دیگر علاقه داری» آنها موضوع را در صحبت‌های بعدی بخود کنار گذاشتند. ولی وقتی خانم لینتون از اطاق خارج شد من دیدم که هد کلیف خنده شروانه‌ای زد.

### ۱۹- تأثیر شرارت آمیز

ملاقات‌های آقای هد کلیف موجب پریشانی خاطر من و اربابم بود و اقامت طولانی او در هاتیز معمائی لاینحل بنظر می‌رسید. گاهی فکر می‌کردم که بروم و حال همه را در مزرعه بیرسم ولی بعد عادات بد آقای هیندلی بیادم می‌آمد و از دوباره رفتن به آن خانه دل‌تنگ طفره می‌زد.

یکبار در هنگام سفر به جیمرتون از نزدیک آن خانه رد شدم. یک بعدازظهر خیلی سرد آفتابی بود و مرا بیاد تابستان می‌انداخت و من به مکان مورد علاقه دوران کودکی‌ام رسیدم جایی که من و هیندلی بیست سال پیش آنرا دوست می‌داشتیم. وقتی که خم شدم در ته یک صخره سوراخی را دیدم که ما اشیاء نفیس خود را در آن پنهان می‌کردیم و هنوز هم پر از صدف و سنگ‌های صاف بود و درست به روشنی واقعیت بنظر آمد که هم‌بازی دوران کودکی‌ام را درحالی‌که روی علفزار نشسته است می‌بینم.

کودک سرش را بلند کرد و به چشمان من خیره شد. سپس یکباره ناپدید گشت ولی وقتی که به دروازه هاتیز رسیدم منتظر بود و کمی تعمق مرا متوجه ساخت که او باید هارتون، هارتون من باشد که از ده سال پیش که او را ترک کرده بودم تا کنون تغییر زیاد نکرده بود.

ترسهای احمقانه خود را فراموش نمودم و فریاد زدم: «خدا تو را حفظ



کند عزیز دلم. هارتون منم نلی پرستار تو».

او خود را عقب کشید و یک سنگ بزرگ برداشت. مرا نشناخت. شروع به صحبت کردم ولی سنگ ب سرم خورد و آن کودک کوچک دشنامهایی من من کرد. و شمایل کود کانه‌اش حالتی شرارت آمیز بخود گرفت. درحالی‌که می‌خواست گریه کند من پرتقالی از جیبم در آوردم و به او دادم. او ابتدا درنگ کرد و سپس آنرا از دستم ربود.

من پرسیدم: «چه کسی به تو این کلمات خوب را یاد داده است؟»

«معادن کشیش دهکده»

او قسم خورد، پرتقال دیگری به او نشان دادم و گفتم: «بمن بگو درسه‌ایت را در کجا یاد گرفته‌ای آنگاه آنرا بتو خواهم داد استادت کیست؟»

«پاپا»

«و تو از او چه یاد گرفته‌ای»

او گفت: «هیچ چیز فقط اینکه از سر راهش کنار بروم. پاپا نمی‌تواند مرا تحمل کند. چون من به او دشنام می‌دهم»

«چه کسی بتو یاد داده است که دشنام دهی»

«هد کلیف»

من پرسیدم که آیا هد کلیف را دوست دارد.

«بله»

سعی کردم دلیلش را جوریا شوم. ولی فقط این جملات را شنیدم. «نمی‌دانم او پاپا را بخاطر رفتارش با من سرزنش می‌کند. او را دشنام می‌دهد. می‌گوید باید بگذارد آنچه دلم می‌خواهد بکنم».

«نه هد کلیف قول داده است که اگر او بیاید دندانهایش را خورد کند».



من پرتقال را به او دادم و به او گفتم که به پدرش بگویند زنی بنام نلی دین می‌خواهد با او صحبت کند. او وارد خانه شد ولی بجای هیندلی هد کلیف از در بیرون آمد. من برگشتم و تا جایی که می‌توانستم بطرف جاده دویدم آنقدر ترسیده بودم که گویی یک روح پلید دیده‌ام.

## ۲۰. منازعه

دفعه بعدی که هد کلیف آمد خانم جوان من مشغول غذا دادن به کبوترها در حیاط بود. او معمولاً به ایزابلا توجه خاصی نمی‌نمود، ولی این بار همین که او را دید با دقت نگاهی به جلوی خانه انداخت، من در پشت پنجره آشپزخانه مخفی شده بودم.

او بطرف ایزابلا رفت و چیزی گفت. ایزابلا بنظر آمد که می‌خواست از او دور شود و او برای اینکه مانع این کار شود بازوی وی را گرفت ایزابلا رویش را برگرداند. هد کلیف با نگاه سریع دیگری به خانه و مطمئن شدن از اینکه کسی او را نمی‌بیند ایزابلا را در آغوش گرفت.  
من فریاد زدم: «شرم کن».

صدای کاترین از نزدیکی بگوشم رسید که می‌گفت: «کیه نلی؟»  
من پاسخ دادم: «دوست بیقدر شما. من نمی‌دانم آیا عذری برای اظهار به خانم جوان دارد درحالیکه به شما گفته بود از او متنفر است».  
خانم لینتون دید که ایزابلا خود را از بازوی او رها ساخته و بطرف باغ دوید. یک دقیقه بعد هد کلیف در را باز کرده و وارد شد.  
«چکار داری می‌کنی هد کلیف. من گفته بودم که باید ایزابلا را تنها



بگذاری. و اکنون تقاضا می‌کنم که این کار را بکنی مگر آنکه از آمدن به اینجا خسته شده باشی!»

او با خشونت جواب داد: «به تو چه ربطی دارد. تو نباید به من حسادت کنی. و کاترین اکنون من چند حرف ساده با تو دارم که بگویم. می‌خواهم بدانی که با من بطور شرم‌آوری رفتار کرده‌ای. می‌شنوی چه می‌گویم؟ و اگر فکر کردی که من رنج خواهم کشید بدون آنکه انتقام بگیرم اشتباه می‌کنی. هم اکنون تشکر می‌کنم که راز خواهرشوهرت را برملا ساختی. من از آن استفاده خوبی خواهم کرد.»

خانم لینتون با تحیر ابراز داشت: «این دیگر چه قسمت تازه‌ای از شخصیت اوست؟»

هد کلیف ادامه داد: «فقط به من اجازه بده که من هم کمی به همین شکل خود را سرگرم سازم. اکنون که زندگی مرا تباه ساخته‌ای انتظار نداشته باش که یک آدم مقدسی باشم.»

کاترین فریاد زد: «اوه، تو می‌خواهی دیگران را بدبخت سازی. اینطور نیست؟ اینرا هم اکنون ثابت کردی. ادگار تازه خلقش بجا آمده و احساس امنیت و آسایش می‌کند و بنابراین تو تصمیم گرفته‌ای منازعه‌ای برپا کنی. با منازعه با ادگار و فریب دادن خواهرش بهترین راه را برای انتقام گرفتن از من برگزیده‌ای.»

مباحثه به همین جا خاتمه یافت. کاترین افسرده و ناراحت کنار آتش نشست. خشم و غضبش از حد کنترل داشت فراتر می‌رفت. هد کلیف دست به سینه، افکار سیاهی در سر می‌پروراند. در این هنگام من آنها را ترک کردم که بدنبال ارباب بروم.





وقتی او را یافتم گفتم: خانم در آشپزخانه هستند آقا و بسیار از رفتار هد کلیم آزرده‌خاطر شده اند» و تا آنجا که جرأت می‌کردم آنچه را که اتفاق افتاده بود شرح دادم.

او فریاد زد: «من این را تحمل نخواهم کرد. دو نفر از مردان را صدا کن زن».

او پائین رفت و من درحالی‌که دنبال او می‌رفتم وارد آشپزخانه شد. کاترین و هد کلیم دوباره دعوی خود را شروع کرده بودند. وقتی او را دیدند ساکت شدند.

لینتون به هد کلیم گفت: «آقا تا کنون در مقابل شما بسیار شکیبائی بخرج داده‌ام. من بطور احمقانه‌ای اجازه دادم که به اینجا بیائید زیرا که کاترین می‌خواست به آشنائی‌اش با شما ادامه دهد. حضور شما سمی است که به پاک‌ترین فرد این خانواده آسیب می‌رساند. به همین دلیل و برای اجتناب از هرگونه شرارت بیشتر از شما درخواست می‌کنم که فوراً و برای همیشه از این خانه بروید».

هد کلیم با نگاه سرزنش آمیز سرتاپای او را ورنده کرد و گفت:

«کتی این بره تو مانند یک شیر تهدید می‌کند».

اربابم به من اشاره کرد که مردان را بیاورم. خانم لینتون مسئله را حدس زده بود مرا عقب کشید و در را قفل کرد.

او به شوهرش گفت: «چه وسیله خوبی. اگر جرأت نداری که خودت به او حمله کنی. عذرخواهی کن یا بگذار تو را بزنند».

آقای لینتون سعی کرد که کلید را از او بگیرد ولی برای آنکه اتفاق بدی نیفتد او آنرا به داخل داغ‌ترین قسمت آتش انداخت. لرزشی بر بدن ادگار



افتاد و رنگش پرید.

دوست کاترین گفت: «امیدوارم با این ترسوی رنگ‌پریده خوش باشی کتی! و این همان آدم بی‌شخصیت بی‌اراده‌ای است که بر من ترجیح دادی. آیا دارد گریه می‌کند یا از ترس غش خواهد کرد؟»

او صندلی را که لیتون به آن تکیه داده بود هل داد. ارباب من پرید و ضربه‌ای به گلوی او زد. نفسش برای لحظه‌ای بند آمد. لیتون از در عقب به حیاط و از آنجا به ورودی جلویی خانه رفت.

کاترین فریاد زد: «این کاری بود که می‌خواستی با آمدن به اینجا بکنی. اکنون او اینجا بود. او با طپانچه و شش همراه خواهد آمد. حقه شرارت‌باری بمن زدی. هد کلیف».

«آیا فکر می‌کنی بدون پاسخ دادن به آن ضربه خواهم رفت؟»  
باغبان و درشکه‌بان همراه با لیتون هم‌اکنون وارد حیاط شده بودند. هد کلیف در تفکرات بعدی‌اش تصمیم گرفت که از درگیر شدن با سرپیشخدمت اجتناب کند. او قفل در داخلی را شکست و فرار کرد.  
خانم لیتون که اکنون بسیار هیجان‌زده شده بود به من دستور داد که در بالا رفتن او را همراهی کنم.

او اظهار داشت: «دارم دیوانه می‌شوم نلی سرم دارد می‌ترکد. به ایزابلا بگو از من پرهیز کنند او مسبب تمام این ماجراست و اگر کسی در حال حاضر مرا عصبانی کند عثا از دستم می‌گسلد. و نلی اگر امشب دوباره ادگار را دیدی به او بگو که خطر یک بیماری وخیم او را تهدید می‌کند. امیدوارم که بیمار شوم زیرا می‌خواهم او را بترسانم. بعلاوه ممکن است بیاید و شروع به شکایت کردن کند. من مطمئنم که نباید پاسخش را بدهم و خدا می‌داند این قضیه به کجا



خواهد کشید. تو می‌دانی که من تقصیری در این ماجرا ندارم. خوب اگر نتوانم دوستی خود را با هد کلیف حفظ کنم. اگر ادگار حسادت دارد و گذشت نکند من سعی خواهم کرد که با شکستن قلب خودم قلب هر دوی آنها را بشکنم. نلی امیدوارم که کمی بیشتر دلوپس من باشی».

من پیش خود فکر کردم که او شاید بتواند بطریقی خود را کنترل کند و دلم نمی‌خواست که شوهرش را بترسانم بنابراین وقتی که دیدم دارد بالا می‌آید چیزی نگفتم:

او بدون هیچ‌گونه خشمی گفت: «کاترین من اینجا نخواهم ماند. فقط یک سؤال از تو دارم آیا از هد کلیف دست می‌کشی یا از من؟»  
خانم خانه حرف او را قطع کرد و گفت: «بخاطر خدا بگذار دیگر حرفش را هم نزنیم. خونسردی تو به تب منجر نمی‌شود. ولی جوشش خون من موجب تب خواهد شد».

آقای لیتون ادامه داد: برای اینکه از شر من خلاص شوی سؤالم را پاسخ ده. تو باید پاسخ دهی و خشم تو مرا نمی‌ترساند تو اگر بخواهی می‌توانی مثل هر کس دیگری آرام باشی».

کاترین با عصبانیت گفت: «می‌خواهم تنها باشم. آیا نمی‌بینی که نمی‌توانم درست بایستم. مرا تنها بگذار؟»

او آنقدر زنگ را بصددا در آورد که زنگ شکست. من بیرون ایستاده بودم. ولی در وارد شدن عجله نکردم. غضب او برای از کوره در رفتن یک آدم مقدس هم کافی بود. سپس در حالیکه سرش را به سر صندلی تکیه داده بود و دندان قروچه می‌کرد آنجا دراز کشید. آقای لیتون که او را نگاه می‌کرد ناگهان نگران شد و بمن گفت که مقداری آب بیاورم.



چون آب را ننوشید آنرا روی صورتش پاشیدم. در عرض چند ثانیه دست و پایش را دارز کرد و چشمانش را بطرف بالا برگردانید درحالیکه صورتش مانند صورت یک مرده رنگ‌پریده بود. لیتون با ترس نگاه می‌کرد.

من چون نمی‌خواستم آقای لیتون باین زودی تسلیم شود و اگرچه در دلم ترسیده بودم گفتم: «چیز مهمی نیست نگران نباشید». من به او گفتم که چگونه کاترین می‌خواست بوسیله یک حمله بیماری وی را بترساند. کاترین آنقدر حالش خوب بود که سخنان را بشنود و بفهمد. زیرا که بلند شد و درحالیکه چشمانش برق می‌زدند از اطاق بیرون دوید. ارباب بمن گفت که بدنبالش بروم ولی او خود را در اطاق خواب محبوس کرد و در آنجا تا سه روز بعد باقی ماند و هیچ نوع غذا نخورد.

آقای لیتون هم بنوبه خود اوقاتش را در کتابخانه می‌گذراند. او و ایزابلا ساعتی با هم صحبت کرده بودند که در ضمن آن او به خواهرش اخطار کرده بود که اگر او تا آن حد عقلش را از دست داده است که هد کلیم را بیش از این در مقصودی که دارد ترغیب کند، این پایان هر نوع رشته خویشاوندی بین آنها خواهد بود.

## ۲۱- بیماری

دوشیزه لیتون همواره خاموش و تقریباً همیشه با چشمانی پراشک در اطراف باغ ول می‌گشت. برادر او خود را در اطاق مطالعه در میان کتابها محبوس کرده بود، کتابهایی که هرگز لایشان را هم نمی‌گشود و امید پایدار مبهمی داشت مبنی بر اینکه کاترین از رفتارش پشیمان شده و عذرخواهی خواهد کرد. کاترین هنوز هم از خوردن غذا اجتناب می‌کرد و تصور می‌نمود که فقدان وجودش بر



سر میز غذا ادگار را وادرار خواهد کرد که روی پاهایش بیفتد. در این بین من به وظایف روزمره خود عمل کرده و متقاعد شده بودم که تنها شخص منطقی در آن خانه من هستم.

سرانجام در روز سوم در اواخر مغرب، خانم لینتون که زرد و فرسوده بنظر می‌رسید در اطاقش را باز کرد و درخواست غذا و آب نمود زیرا که فکر می‌کرد در حال مرگ است. من برایش چای و نان تست بردم و او با ولع آنها را خورد.

پرسید: «آن موجود کسل کننده دارد چکار می‌کند؟»

من جواب دادم: «اگر منظورتان آقای لینتون است، حالش خیلی خوب است و دائماً در میان کتابهایش است.»

اگر من وضع حقیقی او را می‌دانستم اینگونه صحبت نمی‌کردم ولی من نمی‌توانستم از شر این فکر خلاص شوم که قسمتی از بیماری وی تظاهر است. او فریاد زد: «در میان کتابهایش و من نزدیک به گور هستم. خدای من آیا او می‌داند که من چقدر تغییر کرده‌ام». سپس در آینه‌ای که روی دیوار مقابل قرار داشت خود را نگاه کرد.

و ادامه داد: «اگر فقط مطمئن بودم که مرگ من او را می‌کشد، خود را فوراً می‌کشتم.»

او نمی‌توانست این فکری را که من به ذهن او منتقل کرده بودم که ادگار هیچ توجه و علاقه‌ای از خود نشان نداده است تحمل کند. خود را پس و پیش انداخت و تبش بالا گرفت سپس درحالی‌که بلند می‌شد و از تب می‌سوخت از من خواست که پنجره را باز کنم. اواسط زمستان بود و من سرباز زدم. حالت چهره او مرا بسیار ترسائید و بیماری سابقش را بیادم آورد و



هشدار دکتر را که نباید با او مخالفت نمود. چند لحظه پیش با دندانهایش بالش را پاره کرده بود و اکنون بنظر می‌رسید که از در آوردن پرها از سوراخهایی که در آن ایجاد کرده بود نوعی لذت بچه‌گانه می‌برد و می‌خواست نام پرنده‌هایی که پرهاشان را در دست داشت حدس بزنند.

من گفتم: «دراز بکش و چشمانت را ببند خواب برای تو خوب است.»  
او فریاد زد: «اوه، ای کاش من دوباره یک دختر بودم و فقط در خانه قدیمی خود بسر می‌بردم و باد در درختان نزدیک پنجره صدا می‌کرد. بگذار آنرا حس کنم. مستقیم از طرف دشت می‌آید!»  
برای اینکه او را خشنود سازم چند ثانیه پنجره را باز کردم. سوز سردی به داخل اطاق آمد. آنرا بستم.

ناگاه پرسید: «از چه مدت پیش من خود را در اینجا محبوس کرده‌ام؟»  
من جواب دادم: «چهار شب و سه روز. مدت زمانی کافی برای زندگی کردن با هوای سرد و خلق بد.»

«بنظر ساعات کسل‌کننده‌ای می‌آمدند من بخاطر می‌آوردم که در اطاق نشیمن بودم و بعد از مرافعه آنها بطرف بالا دویدم. من نتوانستم به ادگار شرح دهم که چقدر مطمئن بودم که اگر بازردن من ادامه دهد دچار حمله بیماری خواهم شد.» سپس به من امر کرد: «دوباره پنجره را کاملاً باز کن. توبه من شانس زنده ماندن نمی‌دهی خیلی خوب. خودم این کار را می‌کنم.»

با بلندشدن از تخت خواب قبل از آنکه من بتوانم مانعش شوم او تلوتلوخوران به آنطرف اطاق رفت و پنجره را هل داده و باز نمود، بدون اهمیت دادن به هوایی که از سردی مانند چاقو پوست را می‌برید. من از او تقاضا کردم و سپس سعی نمودم وادارش کنم به بستر برگردد ولی قوتی که در اثر تب در او



بوجود آمده بود در مقابل من به مقاومت پرداخت.

داشتم فکر می‌کردم بدون آنکه او را رها کنم چطور می‌توانم به چیزی دسترسی پیدا کنم تا بدورش بیچم که شنیدم دسته در پیچید و آقای لیتون وارد شد.

فریاد زد: «اوه آقا» و به او اشاره کردم که از اظهار شگفتی‌ای که در اثر دیدن آن منظره در او بوجود آمده بود خودداری کند. گفتم: «خانم من بیمار است و من نمی‌توانم از عهده‌اش برآیم. بیایید وادارش کنید به بستر برود.» او با شتاب بطرف ما آمد: «کاترین مریض است! پنجره را ببند ال!» او در اثر دیدن تغییری که در ظاهر خانم لیتون بوجود آمده بود یکه خورد و خاموش ماند.

من چیزهایی در مورد اینکه قبلاً وضع او را درست نمی‌دانستم ولی احساس می‌کنم که توضیحات ناشیانه‌ای داده‌ام. من و من کردم، اربابم ابروهایش را در هم کشید و همسرش را در بازوان گرفت، او در ابتدا شوهرش را نشناخت ولی بتدریج توجهش را روی او متمرکز نمود و با لحنی عصبانی گفت: «آه - تو آمده‌ای ادگار لیتون؟ تو یکی از آن چیزهایی هستی که وقتی انسان به آن احتیاج دارد پیدا نمی‌شود. وقتی مرا در گور بگذارند متأسف خواهی شد، جایی که من قبل از تمام شدن بهار به آن خواهم رفت.»

«کاترین! آیا دیگر در نظر تو قدری ندارم. آیا تو هد کلیم بدبخت را دوست می‌داری...»

«اگر آن نام را تکرار کنی من قضیه را فوراً خاتمه داده و از پنجره خواهم پرید. بسوی کتابهایت بازگرد. من به تو فعلاً احتیاجی ندارم.»

من گفتم: «دچار هذیان شده‌است. در تمام طول عصر حرفهای نامربوط



می‌زد. باید مواظب باشیم در آینده موجبات ناراحتی او را فراهم نسازیم.»  
 آقای لیتون جواب داد: «من دیگر به نصایح تو یکی احتیاجی ندارم. تو طبیعت خانمت را می‌شناسی و مرا ترغیب نمودی که در مقابل او بایستم. و حتی در این مدت سه روز اشاره‌ای مبنی بر اینکه او چگونه است به من ننمودی. این کمال بیرحمی است.»  
 من شروع به دفاع از خود کردم خیلی بداست که بخاطر خطاهای دیگری مقصر شناخته شوم. و سپس تصمیم گرفتم که به مسئولیت خودم دکتر خبر کنم و اطاق را ترک کردم.

## ۲۲- فراریان

در ضمن عبور از باغ دیدم چیزی از یک قلاب که به دیوار نصب شده بود، آویزان است. وقتی نزدیک رفتم دیدم که آن سگ کوچک دوشیزه ایزابلا است که با یک دستمال بسته شده و آخرین نفسهایش را می‌کشد. درحالی‌که حیوان را باز می‌نمودم بنظرم آمد که صدای سم اسبانی را شنیدم که چهارنعل در مسافتی دور می‌تاختند. ذهنم آنقدر مشغول بود که به غرابت چنین صدائی در ساعت دو صبح توجهی نمودم.  
 خوشبختانه دکتر گفت که یک مرد ساده‌خشن بود در همان لحظه داشت از خانه‌اش بیرون می‌آمد که بیماری را در دهکده عیادت کند. او فوراً همراه من برگشت.  
 او گفت: «نلی دین چاره‌ای ندارم جز اینکه تصور کنم که یک علت فوق‌العاده موجب این امر شده است. دختر سالم و قوی چون کاترین بخاطر یک





امر جزئی بیمار نمی‌شود بمن بگوئید که این بیماری چطور شروع شد؟»  
 من با احتیاط پاسخ دادم: «اریاب به شما خواهند گفت، ولی شما طبع  
 تند و جابرا نه اعضای خانواده ارشاد را می‌شناسید و خانم لیتون در این مورد از  
 همه بدتر است».

در ضمن معاینه بیمار، او با امیدواری به آقای لیتون سخن از بهبود وی  
 گفت: بشرط آنکه بتوانیم او را مداوماً و مطلقاً آرام نگه داریم. او بمن گفت که  
 خطر مرگ وجود ندارد بلکه خطر صدمه دیدن ذهن برای همیشه در کار است.  
 آن شب نتوانستم چشم بر هم گذارم و همچنین آقای لیتون. در واقع ما  
 هرگز به بستر نرفتیم و تمام خدمتکاران خیلی بیش از ساعت معمول بیدار ماندند  
 همه مشغول کاری بودند بجز دوشیزه ایزابلا و همه می‌گفتند که چگونه او عمیق  
 بخواب رفته است. برادرش نیز می‌پرسید که آیا او بیدار شده است یا نه و بنظر  
 می‌رسید که از بی‌تفاوتی او نسبت به زن برادرش رنجیده‌خاطر گشته است.  
 یکی از خدمتکاران یک دختر بیفکر درحالی‌که فریاد می‌زد از پلکان بالا  
 آمد.

«اوه خدای من، خدای من، بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد. اریاب،  
 اریاب خانم جوان ما...»

من با شتاب گفتم: «اینقدر سرو صدا نکن».

آقای لیتون گفت: «آهسته‌تر صحبت کن مری چه شده است؟»

دختر فریاد زد: «او رفته است. او رفته است. هد کلیم با او فرار کرده

است!»

آن خدمتکار در دهکده بود که پسر شیردوش را ملاقات کرده بود. آن  
 پسر گفته بود که دیده است یک آقا و یک خانم درست در بعد از نیمه‌شب در



دو مایلی خارج جیمرتون ایستاده بودند تا یک اسب را محکم کنند. در اینکه آن آقای هد کلیف بوده است شکی نبود و ردای خانم وقتی که او داشت آب می‌نوشید عقب رفته و صورتش کاملاً دیده شده است».

من پرسیدم: «آیا باید سعی کنیم که او را برگردانیم؟ باید چکار کنیم».

اریاب جواب داد: «او با اراده آزاد خود رفته است. در مورد او دیگر بیش از این برای من زحمت درست نکنید. در آینده او فقط اسماً خواهر من است».

لینتون دیگر بیش از این در مورد خواهرش حرفی نزد فقط به من گفت که اموالی که در خانه دارد به خانه جدیدش، - هر جایی که باشد - و وقتی که من فهمیدم کجاست، بفرستم.

### ۲۳ - دو ماه بد

بمدت دو ماه فراریان خود را مخفی نگه داشتند و در طی این مدت خانم لینتون دچار بدترین شوکها شده و در حال مبارزه با مرضی بود که به آن تب مغز می‌گویند. روز و شب ادگار با حوصله مشغول مراقبت از او بود و تمام مشکلات مزاجی که در نتیجه این بیماری جسم و روح بروز می‌کرد را تحمل می‌نمود. دکتر به او گفته بود که سلامت و نیروی خود را بخاطر هیچ دارد فدا می‌کند، زیرا که همسرش دیگر مثل سابق نخواهد شد ولی وقتی که به او گفته شد که زندگی کاترین در خطر نیست خوشی و شادمانی‌اش بی‌حد و حصر بود. این شادی دلیل دو گانه‌ای داشت. زیرا که زندگی موجود دیگری وابسته به زندگی او بود و ما امیدوار بودیم که چندی بعد قلب آقای لینتون شادمان شود و



زمینهایش از دست بیگانگان حفظ شده و به وارثی که در راه بود برسد. اولین بار که اطاقش را ترک کرد اوائل ماه مارس بود. آقای لیتون آن روز صبح دسته‌ای گل بربالش او قرار داده بود هنگامی که بیدار شد چشمانش رنگی درخشان بخود گرفته و از شعف می‌درخشید.

او اظهار داشت: «و هم اکنون برف آب شده است عزیزم. کاترین بهار گذشته در اینموقع آرزویم این بود که تو و من در زیر این سقف باشیم اکنون آرزو می‌کنم که تو یک یا دو مایل آنورتر روی آن تپه‌ها بودی. نسیم آنجا دلپذیر است و احساس می‌کنم که تو را معالجه خواهد کرد.»

ارباب بمن گفت که در اطاق نشیمن آتش روشن کنم و یک صندلی در نور آفتاب قرار دهم. سپس او را پائین آورد و او مدتی طولانی نشست و از گرما محفوظ شد. در هنگام عصر اگر چه خیلی خسته شده بود ولی به طبقه بالا نرفت بنابراین اطاق دیگری در همان طبقه برای او آماده شد و او بزودی قوای کافی بدست آورد که از یکی به دیگری با تکیه دادن به بازوان ادگار برود.

سه ماه بعد از رفتن ایزابلا، او یاد داشت کوچکی به برادرش نوشت و ازدواجش را با هدکلیف اعلام نمود نامه خشک و سرد بود ولی در ته آن یک خط با مداد نوشته شده بود که از پشیمانی او از اقدامی که کرده است و طلب بخشایش حکایت می‌کرد. لیتون به این نامه پاسخی نداد و هفته بعد نامه‌ای از آن دختر ناخشنود دریافت کردم. نامه اینطور شروع می‌شد.

آهن عزیز: من دیشب به وودرینگ‌هاتیز آمدم و برای اولین بار شنیدم که کاترین مریض بوده و هم اکنون هم هست. فکر می‌کنم نباید به او چیزی بنویسم و برادرم هم یا خیلی عصبانی یا خیلی اندوهناک است که نامه مرا جواب دهد. به ادگار بگو که بیست و چهار ساعت بعد از رفتن از آنجا قلب من



دوباره به سوی تراش کراس گرنج باز گشت. اگرچه نتوانستم به میل قلبی‌ام عمل کنم.

من نمی‌دانم که وقتی اینجا زندگی می‌کردی چطور توانستی انسان باقی بمانی. آیا هد کلیف دیوانه است؟ تقاضا می‌کنم اگر می‌توانی برایم توضیح بده که با چه کسی ازدواج کرده‌ام.

ما بعد از غروب آفتاب به اینجا رسیدیم. همکار سابق پیرتوزوزف فانوس آورد او به من نگاه زشتی انداخت و اسبها را برد. هد کلیف همانجا ماند که با او حرف بزند و من وارد آشپزخانه شدم. یک سوراخ کثیف و نامرتب. می‌توانم بجرأت بگویم اگر اینجا بیایی هرگز اینجا را نخواهی شناخت چون از آنموقعی که تو در اینجا کار کردی تا کنون بسیار تغییر یافته است. در کنار آتش بچه کثیف خشنی ایستاده بود که چشمان و لبانش تقریباً شبیه به کاترین بود و من فهمیدم که باید هارتون باشد. من سعی کردم با او دوست شوم ولی او ابتدا دشنام داد و سپس سنگی به رویم انداخت.

من در حیاط گشتم و دری را کوبیدم. مرد بلند قد و لاغر و بیمارگونه‌ای در را باز کرد. لباسش مندرس و موهایش بلند بودند. او هم شبیه به کاترین خودمان بود. برادرش بود. او در را بست و من دیدم که در اطاق بزرگی هستم که وقتی سالها پیش به آنجا آمده بودم اطاقی روشن و دل‌باز بنظر می‌آمد. اکنون پر از گرد و خاک و نامرتب بود. من پرسیدم که آیا می‌توانم کلفت را صدا کنم که اطاق خواب را نشانم دهد. آقای ارشاد جوابی نداد. او ظاهراً حضور مرا فراموش کرده بود و بسیار افسرده و غریب بنظر می‌آمد طوری که از این دوباره از او سؤال کنم دچار تردید بودم.

من بخاطر داشتم که چهار مایل دورتر خانه با صفای من قرار دارد که در



آن تنها کسانی که من در این دنیا دوستان می‌دارم زندگی می‌کنند. درحالی‌که اقیانوسی فاصله بین ما وجود دارد!

سرانجام سئوالم را تکرار کردم.

ارنشاد جواب داد: «کلفتی نداریم. کارها را باید خودت انجام دهی».

سپس با گریه گفتم: «پس کجا باید بخوابم؟»

او جواب داد: «ژوزف اطاق هد کلیم را بتو نشان می‌دهد. مواظب باش

که در را قفل نکنی و زبانه قفل را بیندازی».

من پرسیدم: «ولی چرا آقای ارنشاد؟»

او گفت: «ببین» و از کتک طپانچه‌ای را در آورد که چاقوی دولبه‌ای به

آن متصل بود. «من نمی‌توانم بدون این هر شب بالا بروم و در او را امتحان نکنم

اگر یکبار آنرا باز بیایم کارش ساخته است».

من پرسیدم: «مگر هد کلیم به شما چه کرده است؟ آیا عاقلانه نیست

که به او امر کنید اینجا را ترک کند؟»

ارنشاد غرید: «نه، آیا باید همه پول خود را ببازم بدون آنکه شانسر

دوباره بردن داشته باشم؟ آیا هارتون باید یک گدا شود؟ من پولم را باز خواه

گرفت و همچنین طلای او را و خون او را!»!

الن تو عادت ارباب سابقت را می‌دانی. او تقریباً دیوانه است. من می‌ترس

نزدیک او باشم.

اطاق هد کلیم قفل بود. من رفتم که در یک صندوق در اطاق نشیمر

بخوابم تا اینکه او با خبر بیماری کاترین آمد و برادرم را مسبب آن دانست. او

عهد کرد که مرا بجای او مجازات خواهد کرد تا اینکه بتواند به او دسترسی پیدا

کند.



من بیچاره‌ام. من احمق بوده‌ام. این موضوع را به هیچ کس دیگر در گرنج نگو. بیا و مرا بزودی ببین زن. هر روز در انتظارت خواهم بود. مرا ناامید نکن.

ایزابلا

### ۲۴- من او را خواهم دید!

همین که از خواندن نامه ایزابلا فارغ شدم به نزد ارباب رفتم و خبرهای مربوط به خواهرش را به او دادم و آرزوی او را برای طلب بخشایش بیان نمودم. جواب او این بود: «من نمی‌توانم او را ببخشم زن. تو می‌توانی بعد از ظهر بروی و به او بگویی از اینکه او را از دست داده‌ام متأسفم ما هم اکنون برای همیشه از هم جدا شده‌ایم».

سردی آقای ادگار مرا بسیار غمگین نمود و در تمام طول راه به وودرینگ‌هاتیز فکرم مغشوش بود که چگونه جواب تند او را بطور ملایم‌تری به ایزابلا برسانم.

هرگز منظره‌های غم‌افزاتر از آن خانه که سابقاً بسیار پرنشاط بنظر می‌رسید، ندیده بودم. خانم جوان هم اکنون مانند بقیه اعضای خانواده روحیه‌ای بی‌قید و بی‌تفاوت یافته بود، صورت زیبایش رنگ‌پریده و بی‌حالت، موهایش نامرتب، قسمتی آویزان و قسمتی پیچیده شده در دور سرش بود. شاید از عصر گذشته تا کنون لباسش را مرتب نکرده بود.

هیندلی آنجا نبود. ولی آقای هد کلیم پشت میز نشسته بود. او بلند شد به من با حالت دوستانه‌ای سلام و احوالپرسی کرد و به من صندلی تعارف نمود.



او تنها کسی بود که بنظر قابل احترام می‌رسید و فکر می‌کنم از همیشه بهتر بنظر می‌آمد. یک غریبه فکر می‌کرد که او یک جنتمن زاده شده است، و زنش شخصی است از طبقه پائین.

ایزابلا درحالی‌که توقع نامه‌ای را داشت نزدیک آمد و من می‌باید پیام برادرش را به او می‌دادم. لبانش لرزید و به صدلی‌اش بازگشت، شوهرش از من در مورد کاترین پرسید.

من به او گفتم: «خانم لیتتون هم اکنون حالش رو به بهبود است، او هرگز مانند سابق نخواهد شد ولی زنده خواهد ماند. ظاهر او بسیار تغییر کرده است و شخصیتش حتی بیشتر تغییر یافته است. شخصی که مجبور است همدم او باشد فقط با بخاطر آوردن آنچه که او زمانی بوده است عواطف خود را نسبت به او حفظ می‌کند بخاطر یک احساس وظیفه و حس ترحم».

هد کلیف خود را مجبور ساخت که آرام بنظر رسد.

«آیا تصور می‌کنی که من کاترین را به ترحم و حس وظیفه ارباب تو می‌سپارم. نلی من باید از تو قول بگیرم که ترتیب یک مصاحبه بین من و او را بدهی. خواه موافقت کند یا مخالفت من او را خواهم دید! چه می‌گویی؟»  
من پاسخ دادم: «آقای هد کلیف من می‌گویم که یک ملاقات دیگر و منازعه بین شما و آقای لیتتون حتماً او را خواهد کشت».

او جواب داد: «با کمک تو می‌توان از این امر جلوگیری کرد. ترس از اینکه در صورت از دست دادن لیتتون او رنج خواهد کشید مرا از انجام بدترین اعمال باز می‌دارد. در اینجا تو می‌دانی تفاوت بین احساسات ما را دربابی: اگر لیتتون بجای من بود و من بجای او تا زمانی که کاترین متمایل به معاشرت با او بود من دست رویش بلند نمی‌کردم. لحظه‌ای که احساساتش فروکش می‌کرد



آنگاه قلب او را در می آورم. ولی تا آنموقع بله تا آنموقع بتدریج جان می دادم و یک موی سر لیتون را کم نمی کردم؟  
 من سخنش را قطع کردم: «با اینحال شما با ناراحت کردن او در حال حاضر درحالیکه او تقریباً شما را فراموش کرده است - به شانس بهبود وی وقعی نمی گذارید».

و اوه نلی تو می دانی که او مرا فراموش نکرده است! تو بخوبی خود من می دانی که برای هر یک فکری که صرف لیتون می کند، هزار فکر در مورد من می نماید. یک چنین احتمالی وقتی که سال گذشته باز گشتم دائماً ذهن مرا دنبال می کرد ولی فقط اطمینان خود او باعث شد که این فکر ترسناک را دوباره بپذیرم. و آنگاه لیتون هیچ نخواهد بود و نه هیندلی و نه تمام آن رویاهائی که من تا کنون در سر پرورانده ام. دو کلمه آینده را نشان می دهد. مرگ و عذاب. ولی کاترین قلبی به عمق قلب خود من دارد. لیتون باندازه سگش یا اسبش به او نزدیک تر نیست. در او آنچه چیزی نیست که مانند من دوست داشته شود. پس چگونه ممکن است کاترین چیزی را در وی دوست داشته باشد که او ندارد؟  
 ایزابلا که ناگهان بخود آمده بود فریاد زد: «کاترین و ادگار مانند هر دو نفر دیگر که بهم علاقمندند، همدیگر را دوست دارند. تا کنون نشنیده بودم که کسی در مورد برادر من اینقدر با تحقیر صحبت کند».

هد کلیف با لحن سرزنش آمیزی گفت: «برادر تو به تو نیز علاقمند است اینطور نیست؟»

من گفتم: «خانم جوان من بخاطر تغییر موقعیتش بطور غم انگیزی بدتر بنظر می رسد. امیدوارم شما آنرا در نظر گیرید. او به مراقبت و پرستاری عادت کرده است. شما باید اجازه دهید پرستاری داشته باشد. هرچه که در مورد آقای





ادگار فکر می‌کنید نباید شک داشته باشید که ایزبلا دارای احساساتی قوی است و گرنه از تمام آسایش و خوشبختی‌ایکه در خانه‌اش داشت برای زندگی کردن در این مکان وحشی با شما چشم پوشی نمی‌کرد».

او جواب داد: «وی بخاطر ایده غلطی که از من داشت و اینکه فکر می‌کرد من از نوع مردانی هستم که در رمانها خوانده است از آنها دست کشید. من نمی‌توانم او را آدمی منطقی بحساب آورم و تصویری که از شخصیت من دارد بسیار ثابت و تغییرناپذیر است. ولی سرانجام فکر می‌کنم که مرا خواهد شناخت. من اهمیتی نمی‌دهم اگر کسانی فکر کنند که تمام احساسات از جانب او بوده است و من هرگز دروغی در اینمورد به او نگفتم. وقتی از گرنج بیرون می‌آمدیم اولین کاری که انجام دادم و او دید آویزان کردن سگش بود با اینحال این موضوع باعث انزجارش شد. نلی به اربابت بگو که در تمام زندگی‌ام یک چنین روح حقیری چون او ندیده‌ایم. او حتی باعث ننگ و رسوائی نام لیتون شده است».

ایزابلا فریاد زد: «او می‌گوید باین خاطر با من ازدواج کرده است که برادرم را تحت قدرت خود در آورد. ولی او نباید چنین کاری کند! تنها لذتی که می‌توانم تصور کنم این است که بمیرم و یا ببینم که او مرده است!»

هد کلیف با سردی گفت: «اگر تو را در دادگاه احضار کنند سخنان او را بخاطر خواهی داشت نلی و نگاه دقیقی به چهره‌اش بیفکن. او نزدیک بآن چیزی است که مورد دلخواه من است. اکنون تو برای نگهبانی از خود توانائی نداری ایزابلا و من بعنوان محافظ قانونی تو باید تو را ایمن و استوار نگه دارم. بطبقه بالا برو می‌خواهم چیزی بطور خصوصی به الن بگویم؟ و او را از اطاق بیرون کرد.



او با صدای آهسته گفت: «من ترحمی ندارم، هرچه که کرمها بیشتر رنج بکشند من بیشتر متمایل می‌شوم که له‌شان کنم». من بلند شدم که بروم. او گفت: «صبر کن. بیا اینجا نلی، یا باید متقاعدت کنم و یا مجبورت کنم که برای دیدن کاترین بمن کمک کنی. من دلم نمی‌خواهد که مایه ناراحتی شوم. وقتی آمدم به تو اطلاع خراهم داد. درست در همان موقعی که او تنهاست باید بگذارای بدون مشاهده شدن داخل شوم».

من شروع به مباحثه نمودم و بطور پوست‌کنده پنجاه بار تقاضایش را رد کردم ولی سرانجام هد کلیف مرا مجبور به موافقت نمود. من می‌باید نامه‌ای از او به خانم می‌رساندم و اگر او مایل بود خبر عدم حضور بعدی لیتون در خانه و زمانی را که می‌توانست بیاید و به بهترین نحو داخل شود به او می‌دادم.

## ۲۵- ملاقات

آن روز عصر درست مانند اینکه او را دیده باشم می‌دانستم که آقای هد کلیف در نزدیکی گرنج است و من از بیرون رفتن اجتناب کردم زیرا که نامه او هنوز در جیبم بود. تا آنکه اربابم از خانه خارج شد. نمی‌خواستم آنرا به خانم بدهم چون می‌توانستم حدس بزنم که چه اثری بر او دارد. بنابراین تا سه روز بعد نامه بدست او نرسید.

چهارمین روز، روز یکشنبه بود و بعد از آنکه اهل خانه به کلیسا رفتند آنرا به اطاقش بردم.

خانم لیتون با یک لباس گشاد و سفید پشت پنجره باز نشسته بود موهای بلند و پرپشت او که مقداری از آن بعلت بیماری چیده شده بود بسادگی روی پیشانی‌اش و گردنش شانه شده بودند. ظاهرا او تغییر یافته بود ولی وقتی که



آرام بود در این تغییر زیبایی اسرار آمیزی بنظر می‌رسید. درخشندگی چشمانش جایش را به آرامشی ردپاگونه داده بود. رنگ‌پریدگی چهره‌اش و حالت چهره‌اش که از یک حالت ذهنی بخصوص ناشی می‌شد به این زیبایی می‌افزود ولی برای من اینها نشانه‌های اشتباه ناپذیری بودند مبنی بر اینکه او محکوم به نابودی است. زنگهای کلیسای جیمرتون هنوز صدا می‌کردند و صدای جریان کوچک آب در دره بگوش می‌رسید. کاترین بنظر می‌رسید که دارد گوش می‌دهد ولی آن نگاه مبهم دور که بر آن اشاره کردم در چشمانش بود.

من بآرامی گفتم: «خانم لیتتون نامه‌ای دارید» و آنرا در دستش قرار دادم و گفتم: «باید آنرا فوراً بخوانند زیرا که احتیاج به جواب دارد. آیا می‌توانم بازش کنم؟»

او بدون آنکه جهت نگاهش را تغییر دهد گفت: «بله»

من آنرا باز کردم و به او دادم تا بخواند او دستش را کنار کشید و نامه افتاد.

دوباره آنرا در دامنش قرار دادم و منتظر شدم.

سرانجام گفتم: «می‌خواهید آنرا بخوانم؟ از طرف آقای هد کلیف است.»

در این موقع خاطرات مبهم و مغشوشی در ذهنش زنده شدند و او تلاش کرد فکرش را منظم کند. او نامه را بلند کرد و بنظر رسید که آنرا خواند و وقتی به قسمت امضاء نامه رسید نفسش در سینه حبس شد و با اینحال من متوجه شدم که او مفهوم نامه را در نیافته است. او به نام آن اشاره کرد و با شوقی غم‌آلود و التماس گونه بر من خیره شد.

من گفتم: «هد کلیف می‌خواهد شما را ببیند، شاید هم اکنون در باغ



باشد و بی‌صبرانه انتظار جواب شما را بکشد».

درحالی‌که صحبت می‌کردم سگ بزرگی که در چمن آفتابی در پائین دراز کشیده بود را مشاهده کردم که گوشه‌پایش را دراز کرد. گوئی می‌خواهد پارس کند و سپس دوباره آنها را پائین انداخت و با تکان دمش نشان داد که کسی نزدیک او می‌شود که بیگانه نیست. خانم لیتون به جلو خم شد و مشتاقانه گوش فرا داد.

یک دقیقه بعد صدای قدمهائی در سرسرا شنیده شد؛ کاترین با شوقی ناامیدانه به در ورودی اطاقش خیره شد. قبل از اینکه من بتوانم خود را به در برسانم، هد کلیف آنرا باز کرد و یک دقیقه بعد در کنار کاترین بود و بعد گفت:

«اوه کتی! اوه همه زندگی من! چگونه می‌توانم تحمل کنم؟» این اولین جمله‌ای بود که او گفت و اکنون چنان با اشتیاق به او خیره شده بود که من فکر کردم اشک از چشمانش جاری خواهد شد. ولی آنها از درد می‌سوختند ولی ذوب نمی‌شدند.

کاترین درحالی‌که به عقب تکیه می‌داد و جهت نگاهش را با چهره گرفته‌ای تغییر داد و گفت: «حالا که چی، تو و ادگار قلب مرا شکستید هد کلیف! و اکنون هر دوی شما آمده‌اید که براین عمل خود اشک بریزید طوری‌که گوئی انسانهائی سزاوار ترحم هستید! من دلم بحال شما نخواهد سوخت. نه تو مرا کشتی و چقدر برای آن قوی و نیرومند هستی. بعد از مرگ من چند سال می‌خواهی زندگی کنی؟»

هد کلیف با یک پا در مقابل او زانو زد. سپس سعی نمود بلند شود ولی کاترین موهایش را گرفت و او را پائین نگه داشت.



با تلخی ادامه داد: «کاش می توانستم تو را آنقدر نگه دارم تا هر دو بمیریم، من نباید به عذابی که کشیده‌ای اهمیت بدهم. چرا نباید رنج می کشیدی؟ من عذاب کشیدم! آیا مرا فراموش خواهی کرد؟ وقتی بخاک بسپارند آیا خوشحال خواهی شد؟»

او درحالی که بازو و سرش را رها کرد فریاد زد: «آنقدر مر عذاب نده که مانند خودت دیوانه شوم! آیا جن زده شده‌ای که مانند کسی که در حال مرگ است صحبت می کنی؟ آیا می توانی درک کنی که تمام این کلمات حافظه مرا خواهد سوزاند. تو می دانی که این حقیقت ندارد که من تو را کشته باشم. و کاترین تو می دانی که من می توانم همانطور که هستی خود را فراموش می کنم تو را هم فراموش کنم. آیا برای این خودخواهی ملعون تو کافی نیست در حالیکه تو در آرامشی من در عذاب باشم؟»

کاترین نالید: «من در آرامش نخواهم بود.» و در اثر طپش تند و ناهموار قلبش دچار یک حالت ضعف شد و تا وقتی که این حمله بیماری بر طرف نشده بود چیز دیگری نگفت، سپس با مهربانی ادامه داد: «من برای تو آرزوی رنج و عذابی بیشتر از آنچه خودم کشیده‌ام نمی کنم هد کلیف. من فقط برای هر درمان آرزو می کنم که از هم جدا نشویم. اگر خاطره هر یک از کلمات، در آینده موجب ناراحتی تو شد فکر کن که من نیز همان ناراحتی را در زیر خاک می کشم و بخاطر من مرا ببخش! بیا اینجا دوباره زانو بزن. هرگز در زندگی ات مرا آزار نداده‌ای.»



## ۲۶- تو قلب خود و مرا شکستی

هد کلیف به پشت صندلی او رفت و بجلو خم شد ولی نه آنقدر که او بتواند صورتش را ببیند که مانند صورت یک مرده سفید شده بود. او چرخید که به هد کلیف نگاه کند ولی وی اجازه نمی داد. سپس با شتاب برگشت و بطرف آتشگاه رفت و در آنجا ساکت ایستاد و پشتش بطرف ما بود. خانم لیتون با بدگمانی به او نگاه کرد سپس بعد از مکثی با لحن آزرده ای بمن گفت:

«می بینی نلی او یک دقیقه هم تسلیم نمی شود. این است آنطور که مرا دوست دارد. خوب مهم نیست. او هد کلیف من نیست. من هد کلیف خود را هنوز دوست دارم». سپس با خود چنین گفت: «تعجب می کنم از اینکه او در کنار من نیست. من فکر می کردم چنین آرزویی دارد. هد کلیف عزیز نزد من بیا».

سپس هد کلیف گفت:

«تو اکنون بمن می فهمانی که چقدر ظالم بوده ای، ظالم و خطاکار. چرا مرا تحقیر کردی؟ چرا به قلب خود خیانت کردی کتی؟ من یک کلمه هم برای تسلی دادن به تو ندارم. تو سزاوار چنین چیزی هستی! تو خود را کشته ای. این مجازات توست. تو مرا دوست می داشتی. بنابراین چه حقی داشتی که مرا ترک کنی؟ زیرا که بدبختی. تنزل مقام و مرگ نمی توانسته است ما را از هم جدا کند. تو با اراده خودت این کار را کردی! من قلب تو را نشکستم. تو آنرا شکستی و با شکستن آن قلب مرا نیز شکستی. و اینکه من قوی هستم برایم بسیار بدتر است. آیا می خواهی زندگی کنی؟ آیا می خواهی با روحت در قبر زندگی کنی؟»



کاترین گریست: «نهایم بگذار. اگر اشتباهی کرده‌ام بخاطر آن دارم می‌میرم. تو هم مرا ترک کردی ولی من تو را می‌بخشم. مرا ببخش!»

«سخت است ولی من از آنچه که نسبت به من کرده‌ای ترا می‌بخشم. من قاتل خود را دوست می‌دارم ولی قاتل تو را چطور! چطور می‌توانم؟»

آنها ساکت شدند. در همین ضمن من بسیار ناراحت شدم زیرا که بعد از ظهر داشت می‌گذشت و من در آفتاب روی دره می‌توانستم جمعیتی از مردم را در خارج از کلیسا تشخیص دهم.

گفتم: «عبادت تمام شده است. نیم ساعت دیگر ارباب اینجا خواهند بود».

بزودی گروهی از پیشخدمتان را دیدم که از جاده بالا می‌آمدند. سپس آقای لیتون دروازه را باز کرد با آهستگی وارد شد درحالی‌که از آن بعد از ظهر دلپذیر لذت می‌برد.

من اظهار داشتم: «اکنون او اینجا است».

هد کلیف گفت: «کاترین من باید بروم ولی تا وقتی که زنده‌ام تو را قبل از آنکه بخواب ابدی فرو روی خواهم دید. من نزدیک پنجره تو خواهم آمد».

او درحالی‌که هد کلیف را با ناراحتی می‌نگریست گفت: «تو نباید بروی!»

او تقاضا کرد: «برای یک ساعت»

کاترین پاسخ داد: «حتی برای یک دقیقه هم نباید بروی»

«من باید بروم لیتون بزودی بالا می‌آید»

او می‌خواست بلند شود ولی کاترین مصرانه مانع شده و عزم دیوانه‌واری

در چهره‌اش بود.



«نه. اوه. نرو. این آخرین بار است».

هد کلیف دشنامی به ادگار داد و دوباره به صندلیش بازگشت.

«هیس عزیزم! من خواهم ماند. اگر او به من شلیک کند با دعای خیر

بر لبانم خواهم مرد»

من شنیدم که اربابم در حال آمدن از پله‌هاست.

فریاد زدم: «نمی‌دانند چه می‌گوید: آیا بخاطر اینکه آنقدر حواس ندارد

که بخود کمک کند او را بر باد می‌دهد؟ بلند شو. کار همه ما ساخته است!»

آقای لیتون بر سرعت گامهایش افزود. من مشاهده کردم که بازوان

کاترین پائین افتاده است و سرش جلو آویزان است.

فکر کردم: «یا غش کرده است یا مرده است».

ادگار درحالی‌که از تحیر و خشم رنگش پریده بود بطرف مهمان

ناخوانده‌اش بورش برد. می‌خواست چکار کند نمی‌توانم بگویم ولی هد کلیف با

گذاشتن هیکلی که فاقد حیات بنظر می‌آمد در بازوان او، به یکباره به تمام

حرکات او پایان بخشید.

گفت: «اگر شیطان نیستی اول به او کمک کن و بعد با من صحبت

کن!»

او بطرف اطاق نشیمن رفت. آقای لیتون مرا احضار کرد و با زحمت

زیادی، توانستیم کاترین را دوباره بهوش آوریم اگرچه او هیچکس را

نمی‌شناخت. در اولین فرصت من به او اصرار کردم که برود و گفتم که حال

کاترین بهتر است و در صبح بعد خبرهای بعدی را به او خواهم داد.

او پاسخ داد: «من در باغ خواهم ماند. ونلی اگر سر حرف خود نایستی

ملاقات دیگری با او خواهم کرد خواه لیتون باشد خواه نباشد؟»





## ۲۷- الهی روحت آرامش نیابد

در ساعت دوازده شب دومین کاترین بدنیا آمد. او یک بچه هفت ماهه ضعیف بود و بعد از دو ساعت مادرش مرد و هرگز آنقدر بهوش نیامد که بیاد هد کلیف افتد یا ادگار را بشناسد. دیدن غم و اندوه مشخص اخیرالذکر بسیار دردناک بود چرا که او بدن وارث مانده بود. و این بر غمش می‌افزود. من در ذهن خود آقای لینتون پیر را مقصر می‌دانستم چرا که او از روی سادگی دارائش را حفظ کرد درحالیکه ادگار بجای بچه‌های پسر، با بجا گذاشتن دخترش باید می‌مرد.

بعد از طلوع آفتاب من فوراً بیرون رفتم باین امید و با این ترس که هد کلیف را پیدا کنم. او به یک درخت تکیه داده و کلاشه را برداشته و موهایش از شبنم خیس شده بود.

او گفت: «او مرده است. من منتظر تو نبودم که این خبر را بمن بدهی. دستمالت را کنار بگذار. او به اشکهای تو احتیاجی ندارد». او درحالیکه با احساسات خود مبارزه می‌کرد و دلسوزی و ترحم مرا رد می‌نمود، با نگاه خیره‌ای گفت: «چطور... چطور او مرد؟»

من فکر کردم: «آن بیچاره بدبخت. تو هم قلب و احساساتت مانند مردان دیگر است». سپس با صدای بلند جواب دادم:

«بآرامی مانند یک بره»

«آیا هرگز نام مرا برد».

شعورش را هرگز نیافت. از زمانی که او را ترک کردی هیچکس را نمی‌شناخت. او با لبخندی روی چهره‌اش مرد. آخرین کلمات که گفت مربوط به روزهای خوش اولیه بود.



با تندی وحشتناکی فریاد زد: «الهی روحش آرامش نیابد، زیرا که تا آخر یک دروغگو بود. من فقط یک دعا خواهم کرد تا زبانم خشک شود. کاترین ارشاد تا زمانی که زنده‌ام الهی آرامش نیایی. تو گفتی که من تو را کشته‌ام. پس بدنبال من باش. همیشه با من باش. به هر شکلی که می‌خواهی درآ و مرا دیوانه کن! فقط مرا اینجا ترک نکن، جایی که نمی‌توانم ترا پیدا کنم. آه خدای من. من بدون او که همه وجودم بود نمی‌توانم زندگی کنم».

او سرش را به تنه درخت زد نه مانند یک انسان بلکه مانند یک حیوان وحشی. زمانی که حالش کمی بهبود یافت و متوجه من شد به من فرمان داد که بروم و من اطاعت کردم.

تشییع جنازه خانم لیتتون قرار بود که در جمعه بعد از مرگش برگزار شود. تا آنموقع تابوتش که هنوز پوشیده نشده بود در بزرگترین اطاق طبقه پائین قرار داشت. ادگار شبها و روزهایش را آنجا می‌گذراند و یک نگهبان همیشه بیدار بود و درحالی‌که هد کلیف، آنطور که من فقط می‌دانم، همانند او در بیرون بدون آنکه بخوابد مراقب بود.

در روز سه‌شنبه کمی بعد از تاریکی هوا، وقتی که اربابم بشدت خسته شده بود و رفته بود دو ساعتی استراحت کند من رفتم و یکی از پنجره‌ها را باز نمودم تا به هد کلیف فرصتی برای آخرین خداحافظی بدهم. او این کار را در سکوت کامل انجام داد و من وقتی متوجه آن شدم که بعداً روی کف اطاق حلقه‌ای موی طلائی رنگ که از جعبه طلائی‌ای که به گردن کاترین آویزان بود کنده شده بود، دیدم. آن مو متعلق به شوهرش بود و هد کلیف آنرا کنده و بجایش موی سیاه خودش را قرار داده بود. من هر دو را بهم پیچیده و بهم بستم. از آقای ارشاد دعوت شده بود که جسد خواهرش را در قبر قرار دهد



ولی او هرگز نیامد. از ایزابلا درخواستی نشده بود. کاترین به خاک سپرده شد و روستائیان همه شگفت‌زده شدند چرا که او نه در کنار خانواده لیتون در کلیسا و نه در خارج آن در کنار خویشاوندانش بخاک سپرده شد. قبر او در یک سرایشیمی سبز در گوشه حیاط کلیسا کنده شده، درجائی که دیوار آنقدر کوتاه بود که در میان آن از خلنگزار روی آن بالا آمده بودند.

### ۲۸- ناامیدی هیندلی

آن جمعه آخرین روز خوش ما تا یکماه بعد بود. در هنگام مغرب هوا تغییر کرد. باد ابتدا با خود باران و بعد برف را آورد. بنظر می‌رسید که زمستان برگشته است.

روز بعد اریابم در اطاقش ماند، من در اطاق نشیمن پر از تنهایی با ناله‌های کودکی که روی زانوانم بود نشسته بودم که ناگهان در باز شد و کسی با اشتیاق و در حال خنده وارد شد. او خانم هد کلیف بود. او بطرف آتش آمده و دستانش را روی آتش گرم کرد.

گفت: «من تمام راه را از وودرینگ هاتیزز دویده‌ام. نترس. برایت توضیح می‌دهم و فقط قدمی به بیرون بگذارد به کالسکه دستور بده مرا به جیمرتون ببرد و به پیشخدمت بگو که چند عدد از لباسهای مرا پیدا کند».

گیسوانش روی شانه‌هایش افتاده بودند و قطرات آب و برف از انتهای آن می‌چکیدند، او لباس دخترانه ابریشمینی که معمولاً می‌پوشید بر تن داشت که بیشتر برای سنش مناسب بود تا مقامش. لباسش کاملاً خیس بود. بریدگی عمیقی زیر یکی از گوشه‌هایش بچشم می‌خورد و صورتش کبود شده بود.



وقتی که زخمش را باند پیچی کردم و کمکش نمودم تا لباسش را عوض کند در کنار آتش نشست و درحالی‌که فنجان چای در دست داشت شروع به صحبت کرد ولی در ابتدا از من درخواست کرد که بچه‌کاترین بیچاره را دور بگذارم.

او گفت: «دلم نمی‌خواهد او را ببینم. نباید فکر کنی که باین علت که در موقع وارد شدن احمقانه رفتار کردم به کاترین اهمیتی نمی‌دهم. بخاطر او بتلخی گریه کردم. ولی حاضر نیستم با هد کلیف همدردی کنم. این آخرین چیزی از اوست که من با خود دارم» او حلقه طلا را از انگشت سومش بیرون کشید و آنرا با نفرت بچه‌گانه‌ای به دور انداخت. و ادامه داد:

ضرورت مرا وادار کرد که به اینجا پناه آورم. ولی جرأت ماندن ندارم. هد کلیف می‌تواند به جستجوی من و برای ناراحت کردن ادگار اینجا بیاید و بعلاوه ادگار هم مهربان نبوده است. اینطور نیست؟ من برای کمک گرفتن نیامده‌ام و زحمت بیشتری به او نمی‌دهم. هد کلیف از دیدن من بیزار است و من خوبی احساس اطمینان می‌کنم که اگر بتوانم ترتیب یک مزار خوب را بدهم او در تعاقب من انگلستان را زیر پا نخواهد گذاشت بنابراین باید باندازه کافی دور بروم.

من از او سؤال کردم که چه چیزی موجب شده است که با چنین وضعی از وودرینگ هاتیز بگریزد.

او جواب داد: «من مجبور شدم زیرا که خشم او را با وجود احتیاط و دوران‌دیشی‌اش برانگیختم. از یکشنبه گذشته او هیچ نوع غذایی را با ما نخورده است. هر شب بیرون بوده و در سحرگاه در اطاقش را بروی خود قفل کرده است. اگرچه من در مورد کاترین اندوهناک غیرممکن بود که از فکر کردن در



مورد آن هفته بعنوان تعطیلی اجتناب کنم. من آزاد بودم که در اطراف خانه بگردم و هر وقت دلم می‌خواهد کنار آتش بنشینم.

دیشب تا دیروقت بیدار بوده و مشغول خواندن بودم. هیندلی که کمتر از معمول سرزنده بود در مقابل من نشست و سرش روی دستانش بود. اگر کسی ناراحتش نکند نسبت به سابق ساکت‌تر شده است. سرانجام سکوت در اثر صدای ورود هد کلیف از در آشپزخانه شکسته شد. من فکر می‌کنم که او بخاطر وضع هوا زودتر بازگشته بود».

در بسته شد. هم‌نشین من برگشت و به من نگاه کرد.

او اظهار داشت: «من او را پنج دقیقه بیرون نگه خواهم داشت. تو و من هر کدام خورده حسابی با مردی که در آنطرف در است داریم. آیا تو هم به همان نرمی برادرت هستی؟ آیا مایلی تا آخر رنج بکشی بدون آنکه انتقام بگیری؟»

من پاسخ دادم: «من از رنج بردن خسته‌ام و از انتقامی که صدمه‌ای نزنند خوشحال خواهم شد. ولی خشونت و فریب دوباره به خود شخص باز می‌گردد».

او جواب داد: «من از تو می‌خواهم هیچ کاری نکنی بلکه فقط آرام بنشینی و ساکت باشی. قول بده تو جلوی زبانت را خواهی گرفت و قبل از آنکه ساعت زنگ بزند. اکنون سه دقیقه به یک است - تو یک زن آزاد خواه بودی.

او از داخل کتتش طیآنچه‌ای را که چاقوی دولبه‌ای داشت، در آورد که در شبی که به آنجا رفتم به من نشان داده بود. شروع به خاموش کردن شمع نمود من آنرا قاپیده و بازویش را گرفتم.

گفتم: «من جلوی زبانت را نخواهم گرفت. تو نباید به او دست بزنی، آرام باش!»

او فریاد زد: «من تصمیم خود را گرفته‌ام. زمان آن فرا رسیده که به همه



چیز پایان دهم».

مخالفت با او بیهوده بود. من فقط توانستم بدوم و پنجره را باز کنم. من با لحن پیروزمندانهای فریاد زدم: «بهتر است در جای دیگری پناه بگیری. آقای ارشاد دارد نقشه می‌کشد که بتو شلیک کند». هد کلیف با دشنامی بر من امر کرد که بگذارم داخل بیاید. من پنجره را بستم به محل خود کنار آتش باز گشتم.

ارشاد مرا فحش داد گفت که من هنوز آن آدم پست را دوست دارم. هد کلیف با ضربه‌ای پنجره را شکست و صورت خشمگین و خیره از میان پنجره دیده شد. پله‌های پنجره بهم خیلی نزدیک بودند. او نمی‌توانست از میان آنها بداخل بیاید و من که خود را ایمن تصور می‌کردم خندیدم. او فریاد زد: «ایزابلا بگذار بیایم تو».

پاسخ دادم: «نمی‌توانم مرتکب قتل شوم. هیندلی با یک طپانچه پر و چاقو منتظر ایستاده است. و این عشق تو چقدر حقیر است که نمی‌تواند در مقابل باریدن برف طاقت آورد. هد کلیف اگر من بجای تو بودم می‌رفتم و خود را روی قبر او می‌انداختم و مانند یک سگ وفادار جان می‌دادم».

من از عواقب خوفهای استهزاآمیز خودم بسیار ترسیده بودم که ناگهان هد کلیف از پنجره دستش را داخل آورد تا اسلحه ارشاد را از دستش بگیرد. ناگهان تیری شلیک شد و تیغه چاقو در اثر آن روی مچ ارشاد بسته شد. هد کلیف آنرا گرفته و کشید و سپس سنگی برداشت. قسمت باریک بین دو پنجره را شکست و بداخل پرید.



## ۲۹- ایزابلا فرار می‌کند.

ارنشاد بی‌هوش بزمین افتاده و درد می‌کشید و خون از زخم بزرگ روی دستش بیرون می‌زد. هد کلیف به او لگد می‌زد و در همین موقع با یک دست مرا گرفته بود تا نگذارد ژوزف را صدا کنم. سرانجام وقتی نفسش برید آن بدن بی‌جان را کشید و روی نیمکت قرار داد و زخم را با خشونت و بیرحمانه بست. من که لحظه‌ای آزاد شده بودم پیشخدمت پیر را احضار کردم.

هد کلیف فریاد زد: «اریاب تو دیوانه است. اگر یکماه زنده بماند او را به تیمارستان خواهیم برد. خون را از روی زمین پاک کن». او ژوزف را هل داد بطوریکه وی دو زانو میان خونها افتاد و سپس به طرف من برگشت و گفت: «تو هم باید کمک کنی. تو با او علیه من همدست شدی. آیا اینطور نیست؟»

آنقدر مرا تکان داد که اندامهایم صدا کردند.

کمی بعد نشانه‌های حیات در هیندلی پدیدار شد و هد کلیف که می‌دانست او از رفتاری که در حین بیهوشی با او کرده است بی‌اطلاع است، او را بعلت مستی سرزنش کرد و توصیه نمود که به بستر برود.

امروز صبح وقتی که پائین آمدم آقای ارنشاد کنار آتش نشسته بود و تا حد مرگ بیمار بود. دشمنش بهمان اندازه مریض بنظر می‌رسید و به دودکش تکیه داده بود. هد کلیف بمن نگاه نکرد. من مدت زیادی به او خیره شدم. چشمانش از بی‌خوابی و گریه فرسوده شده و لبانش که یک‌جوع اندوه توصیف‌ناپذیر را نشان می‌داد بسته بود. هر کس دیگری بجای او بود من چشمانه را از تماشای یک چنین عنصری می‌بستم. ولی در مورد او من احساس لذت



می‌کردم. نمی‌توانستم از این شانس که او را آزرده بینم چشم‌پوشی کنم. هیندلی کمی آب خواست و من به او لیوانی آب دادم و پرسیدم که چطور است.

او جواب داد: «نه آنقدر مریض که آرزویش را دارم ولی مثل بازویم هر وقت از بدنم زخمی است.»

من به او گفتم: «دشمن تو، تو را لگد زد و به زمین انداخت. همین کافی است که او یکی از شما را بقتل رسانده است. در گرنج همه می‌دانند که اگر بخاطر آقای هد کلیف نبود خواهر شما هم اکنون زنده بود.»

توجه هد کلیف به حرفهای من جلب شد و شروع به گریه کرد و من خندیدم.

او گفت: «از جلوی چشمانم دور شو.»

من ادامه دادم: «اگر کاترین بیچاره به تو اعتمادی کرد و نام پائین‌رتبه «خانم هد کلیف» را می‌یافت بزودی به عاقبت برادرش دچار می‌شد. او رفتاری شرم‌آور تو را با آرامی تحمل نمی‌کرد!»

هد کلیف یک حرکت ناگهانی کرد. چاقوی شام‌خوری را از روی میز برداشت و آنرا بطرف سر من پرتاب کرد. چاقو به زیر گوشم خورد و من از ادامه حرفهایی که می‌خواستم بگویم باز ایستادم و بطرف در پریدم. آخرین نظری که او را دیدم در حال یک حملهٔ خشمگینانه بود که هیندلی مانعش شد. آنها هر دو بزمین افتادند و گلاویز شدند. من بطرف آشپزخانه دویدم و به هارتون برخورد کردم. از جادهٔ سراشیب روانه شدم و سپس از خلنگزار گذشتم، ساحل را طی کردم، خود را به آب زدم، و بسوی پناهگاه پربرکت گرنج رهسپار شدم من ترجیح می‌دهم تا ابد محکوم به زندگی کردن در عذاب باشم تا اینکه یک شب





دوباره زیر سقف وودرینگ هاتیز باقی بمانم».

ایزابلا دیگر صحبتی نکرد و مشغول نوشیدن چای شد. سپس بلند شد و با گوش نکردن حرف من که به او گفته بودم یک ساعت دیگر بماند روی صندلی پا گذاشت و تصویر ادگار و کاترین را که روی دیوار بود بوسید. مرا هم بوسید و بطرف کالسکه رفت.

او رفت و هرگز دوباره به آن محله پا نگذاشت ولی وقتی که اوضاع بهبود یافت، نامه‌ها مرتب بین او و اربابم رد و بدل می‌شد. فکر می‌کنم در شمال، نزدیک لندن زندگی می‌کرد. در آنجا بعد از چند ماه صاحب پسری شد. نام او را لیتون گذاشتند و از همان اول بچه ضعیف و ناراحتی بود.

آقای هد کلیف که یک روز مرا در دهکده ملاقات کرد در مورد محل زندگی ایزابلا از من جويا شد. من به او نگفتم ولی او از بعضی از خدمتکاران دیگر فهمید که هم او کجاست و هم از وجود بچه آگاهی یافت. با اینحال او را تنها گذاشت اگرچه اغلب در مورد بچه سئوالاتی می‌کرد.

او می‌گفت: «من هر وقت بچه را بخوام او را خواهم گرفت».

خوشبختانه قبل از آنکه آن زمان فرا رسد مادرش مرد.

### ۳۰- هد کلیف در واقع ارباب است

غم و غصه و بی‌میلی اربابم نسبت به رفتن به جایی که ممکن بود که هد کلیف را ملاقات کند باعث شد که او زندگی تنهایی را بگذارند. او از رفتن به دهکده خودداری می‌کرد و فقط در محدوده زمینهای خودش می‌ماند. مگر اوقاتی که به قدم زدن در خلنگزار می‌پرداخت یا بر سر قبر همسرش می‌رفت. با



کممک دختر کوچکش که بزودی ملکه قلبش شد، زمان بهر حال بتدریج زخمش را التیام بخشید. نام دخترش کاترین بود ولی او همیشه وی را کتی صدا می‌کرد تا از نام مادرش متمایز باشد.

پایان زندگی ارشاد همانی بود که انتظارش می‌رفت. شش ماه بعد از مرگ خواهرش او نیز مرد. درک این موضوع مشکل بود که او در آن زمان فقط بیست و هفت سال داشت.

وقتی که من اجازه خواستم که مرخص شده و به وودرینگ هاتیز بروم تا آخرین وظایف مربوط به مرده را انجام دهم آقای لیتون اظهار عدم تمایل نموده ولی من در مورد تنها بودن هیندلی صحبت کردم و گفتم که ارباب سابقم روی خدمات من مانند خدمات خودش بسیار حساب می‌کرد. بعلاوه به او یاد آوری کردم که هارتون کوچک برادرزاده زنش بوده و آقای لیتون باید مانند حامی او باشد. یعنی تحقیق کند که چگونه اموال و دارائی واگذار شده و وارد قضایای حقوقی برادرزانش شود. او بمن گفت با آقای گرین و کیلش صحبت کنم و سرانجام بمن اجازه داد که بروم.

وکیل او وکیل ارشاد هم بود. من او را به دهکده فراخوانده و درخواست کردم با من همراهی کند. او سری تکان داد و توصیه کرد که هد کلیف باید تنها گذاشته شود و گفت که اگر حقیقت بر ملا شود هارتون بزودی وضعش از یک گدا بدتر خواهد شد.

او گفت: «پدرش درحالیکه مقروض بود مرد. تمام دارائیش در گرو است. و تنها شانس برای وارث طبیعی او آنست که به او فرصتی داده شود تا در دل طلبکار ترحمی برانگیزد و طوری که او متمایل شود سخاوتمندی بخرج دهد».



وقتی که به هاتیز رسیدم ژوزف از دیدن من خوشحال شد. هد کلیف گفت که هنوز مرا لازم نمی‌بیند ولی حالا که آمده‌ام اگر بخواهم می‌توانم بمانم برای مراسم تشییع جنازه ترتیبات لازم را بدهم.

او گفت: «آن احمق دیروز درهای خانه را به روی من بست و تمام شب تا حد مرگ مشروب خورد. ژوزف و من امروز صبح در را شکسته و وارد شدیم. او هم مرده و هم سرد شده بود. بنابراین زحمات بیشتر کشیدن بخاطر او بی‌فایده است.»

من تأکید کردم که تشییع جنازه به‌رحال چیزی قابل احترام است. هد کلیف بمن اجازه داد که هر طور می‌خواهم عمل کنم و بمن یادآوری کرد که تمام پول این مراسم از جیب او می‌رود. رفتار او بطور کلی سخت و سرسرانه بود و نه اندوه و نه شادی او را نشان می‌داد. تنها چیزی که بیان می‌کرد یکنوع رضایت بی‌عاطفه از کار مشکلی بود که بخوبی انجام پذیرفته است. یکبار به واقع در چهره‌اش چیزی شبیه به پیروزی مشاهده نمودم.

این امر موقعی اتفاق افتاد که او می‌خواست از خانه بدنبال تابوت خارج شود. او هارتون بیچاره را روی میز گذاشت و با رضایت خاصی آهسته گفت: «اکنون پسرک زیبای من تو مال من هستی! ما خواهیم دید که آیا یک درخت مانند درخت دیگر وقتی که دستخوش همان باد باشد همانطور پیچ و تاب نخواهد خورد؟»

آن بچه ساده خوشحال شده و بوسه‌ای به گونه‌اش زد. ولی من معنی حرفهای او را حدس زدم و گفتم:

«پسرک باید همراه من به تراش کراس گرنج باز گردد آقا.»

او پرسید: «آیا لیتون چنین گفته است؟»



«البته. او بمن دستور داده است که او را ببرم».

«خوب تو می‌توانی به اربابت بگویی که من خیال دارم مهارت خود را در بزرگی کردن بچه بیازمایم. بنابراین اگر او می‌خواهد این یکی را ببرد باید بچه خودم را بجای او نزد خود بیاورم».

این تهدید نسبت به بچه ایزابلا کافی بود که دستان ما را ببندد. ادگار

لینتون که از ابتدا علاقه کمی باین موضوع داشت هیچ‌گونه دخالتی نکرد.

مهمان ما اکنون ارباب وودرینگ هاتیز شده بود. او مالکیت خود را بر

آن به وکیل باثبات رساند که ارنشاد هر متر از زمینی که داشت در گرو او گذاشته بود تا پول لازم برای قمار کردن دیوانه‌وارش را تهیه کند.

باین شکل هارتون که باید اولین جنترلن در محله باشد به یک وابسته

کامل دشمن پدرش تنزل یافت. و در خانه خودش بعنوان پیشخدمتی بدون مرد

زندگی می‌کرد و بخاطر نداشتن هیچ دوستی و بخاطر غفلتش از این موضوع که

حقوقش پایمال شده است تا در نبود هیچ کاری برای کمک بخود انجام دهد.

